

فن فیکشن پلی به گذشته

فن فیکشن پلی به گذشته به قلم معصومه کسائیان



نویسنده: MASY297 طراح: Awrezoo



کاری از مجموعه پاتوق رمان

فن فیکشن پلی به گذشته

شناسنامه اثر:

ناظر:

ترنم اکبری

ویراستار:

هلیا فکوری

طراح جلد:

آرزو محبی

کیبست:

ماه بانو

مشخصات اثر:

نام اثر:

پلی به گذشته

نویسنده:

معصومه کسانیان

ژانر:

تخیلی و فانتزی

تعداد صفحه:

(187)

مؤسسین مجموعه: علیرضا کیانی و نسترن آقازاده

(بسم الله الرحمن الرحيم)

خلاصه:

پلی به گذشته؛ داستان دختری ست به نام اینسوک که توسط مهره‌ای سحرآمیز به زمان گذشته‌ی کره؛ سفر می‌کند. او که خود؛ یکی از فن‌های بی‌تی‌اس هم هست، در آنجا با اعضای بی‌تی‌اس آشنا می‌شود که هر کدام شخصیت‌های متفاوتی نسبت به زمان حالشان دارند و... .

قابل توجه مخاطبین محترم:

در صفحه شخصی این اثر، شخصیت‌های داستان به همراه توضیحات اضافه (پاورقی) قرار داده شده است، در صورتی که نیاز به هر کدام از این موارد داشتید می‌توانید وارد (تاپیک فن‌فیکشن پلی به گذشته) بشوید و موارد را مطالعه فرمایید.

با تشکر (ادمین)

امروز روز خوشحال‌کننده‌ای برای خانواده‌ی کیم¹ بود. خانواده‌ی کیم برای تعطیلاتی یک روزه؛ به کنار دریا آمدند؛ از وقتی آن‌ها کنار ساحل مستقر شدند، اینسوک² «تنها فرزند خانواده» تمام مدت فین‌های غواصی‌اش را پا کرده بود و در دریا، در حال شنا و تفریح بود؛ با غروب کردن

آفتاب؛ دیگر زمان برگشتن آن‌ها به شهر خودشان؛ سئول³ فرا رسید. آقای کیم به کنار ساحل رفت تا اینسوک را صدا کند.

-بجنب عزیزم می‌خوایم حرکت کنیم.

اینسوک با صدای پدرش سرش را از زیر آب بیرون آورد و در حالی که صدف‌هایی که از کف دریا جمع کرده بود را در دستش جابه‌جا می‌کرد؛ گفت:

-اومدم.

با گفتن این حرف به طرف ساحل شنا کرد؛ قبل از این که از آب خارج شود، پایش به چیزی روی شن‌های کف دریا برخورد کرد؛ خم شد و آن جسم را برداشت.

-این دیگه چیه؟

یک جسم دایره‌ای شکل سفید رنگ، شبیه یک گوی، یک مهره به اندازه‌ای متوسط؛ که کاملاً به راحتی در دست جا میشد؛ زیبایی خاص مهره و براق بودن آن؛ نظر اینسوک را به خود جلب کرد.

«هرچی هست خیلی محشره، پیش خودم نگهش می‌دارم؛ این هم هدیه‌ی من از دریا! مرسی دریا جونم.»

اینسوک با گفتن این حرف همان دستی را که با آن مهره را گرفته بود نزدیک دهانش برد و لب‌هایش را به انگشتانش زد و بوسه‌ای به طرف دریا فرستاد.

خانم کیم که در حال گذاشتن سبد مواد غذایی داخل صندوق عقب ماشین بود با دیدن اینسوک که هنوز در آب بود گفت:

-بجنب اینسوک؛ داریم راه می‌افتیم، هنوز تو آبی که.

-اومدم مامان؛ اومدم.

با گفتن این حرف خوشحال از داخل آب بیرون آمد و با عجله صدف‌های در دستش را روی
شن‌های ساحل ریخت؛ فین‌ها را با عجله از پایش درآورد و به طرف ماشین دوید.

-مامان، مامان نگاه کن چی پیدا کردم.

خانم کیم نگاهی به مهره انداخت و با تعجب گفت:

-این چیه، از کجا پیداش کردی؟

اینسوک با خوشحالی جواب داد:

-دریا، خیلی خوشگله نه؟ می‌خوام نگهش دارم.

خانم کیم با خنده گفت:

-خیلی خوب بدو، داره دیرمون میشه؛ وسایلت رو جمع کن باید بریم، بابا فردا باید بره شرکت،
لباست رو هم عوض کن.

-چشم... .

اینسوک و دوستش پارک هی جو¹ در کنسرت بی‌تی‌اس² بودند؛ صدای موزیک و جیغ و سوت؛
همه جا را فرا گرفته بود؛ بی‌تی‌اس مثل همیشه پُر انرژی و با هیجان و با تمام توان در حال

خواندن و رقصیدن بودند؛ همه‌ی فن‌های حاضر در آن کنسرتِ بزرگ؛ هیجان‌زده و ذوق‌زده؛
آهنگ‌ها را یکی پس از دیگری با بی‌تی‌اس می‌خواندند.

Mic Drop

...

V:

Did you see my bag?

?Did you see my bag?

트로피들로 백이 가득해 (가득해, 가득해)

Jungkook:

How you think 'bout that?

How you think 'bout that?

Hater들은 벌써 학을 떼 (학을 떼)

Jimin:

이미 황금빛 황금빛 나의 성공

I'm so firin' firin' 성화봉송

Jin:

너는 황급히 황급히 도망 송송

Jungkook:

How you dare, how you dare, how you dare

...

همه در حال خواندن آهنگ؛ همراه با بی‌تی‌اس بودند؛ بعد از اتمام این آهنگ، آهنگ بعدی بلافاصله شروع شد که بی‌تی‌اس از هم جدا شدند و هر کدام روی استیج؛ پخش شدند و به سمتی رفتند.

فن‌ها با نزدیک شدن اعضای بی‌تی‌اس به سمتشان؛ بیشتر جیغ کشیدند و سروصدا کردند؛ یکی از فن‌ها که نزدیک اینسوک و هی جو بود؛ داد زد:
-وی⁴ داره به این سمت میاد.

فن‌ها با شنیدن این خبر ذوقزده و جیغ کشان شروع به عکس‌برداری و فیلم‌برداری کردند؛ در همان لحظه هی جو به شانه‌ی اینسوک زد و دهانش را به گوش اینسوک نزدیک کرد تا اینسوک صدایش را بشنود:

-اینسوک یک چیزی ته کیفیت روشن شد!

اینسوک مبهم نگاهش کرد و با گفتن «هان» رد نگاه هی جو را گرفت و به کوله پشتی‌اش که روی زمین افتاده بود نگاه کرد؛ هی جو درست می‌گفت؛ چیزی انگار درون کیفش روشن شده بود که نورش کمی به بیرون هم میزد؛ اینسوک با تعجب کوله‌اش را از زمین بلند کرد و دستش را درون کوله‌اش برد و مهره‌ای را که دو روز پیش از کف دریا پیدا کرده بود را بیرون آورد.
اینسوک متعجب گفت:

-مهره!

هی جو با دیدن مهره ذوق زده شد و پرسید:

-این دیگه چیه؛ چقدر خوشگله؛ از کجا پیداش کردی؟

و با جیغ ادامه داد:

-چرا می‌درخشه؟

اینسوک دستش را روی گوشش گذاشت و گفت:

-هیس؛ جیغ نزن؛ من از کجا بدونم!

در همان لحظه یکی از فن‌های بی‌اعصاب؛ که نور مهره اذیتش می‌کرد داد زد:

-این لعنتی دیگه چیه؛ با خودت چراغ آوردی! اه خاموشش کن.

اینسوک مهره را در دستش فشرد اما کافی نبود؛ نورش هنوز باعث آزار اطرافیان‌ش میشد؛ همان

فن بی‌اعصاب گفت:

-دِ نمی‌تونی خاموشش کنی ببرش بیرون دیگه.

هی جو با ترش‌رویی گفت:

-آخه چطوری توی این جمعیت بره بیرون؛ همیشه که.

-به من ربطی نداره، خیلی رو اعصابه؛ ببرش بیرون.

اینسوک به طرف هی جو برگشت و گفت:

-اشکال نداره هی جو، راست میگه نورش اذیت می‌کنه؛ می‌برمش بیرون ببینم کاریش می‌تونم بکنم.

اینسوک با گفتن این حرف به سمت در خروجی حرکت کرد و خود را به سختی از میان جمعیت به بیرون کشاند و از یکی از درهای سالن خارج شد؛ پشت در سالن ایستاده بود و هاج و واج به مهره نگاه می‌کرد.

«خب الان چی کارش کنم؟ چطوری خاموش میشه.»

اینسوک چندین بار پشت سر هم مهره را فشار داد به امید این که خاموش شود که فایده‌ای نداشت؛ همان‌طور که داشت با مهره ور می‌رفت، ناگهان احساس کرد به سمت مهره کشیده می‌شود و یکدفعه؛ جلوی چشم افرادی که آن اطراف بودند؛ ناپدید شد...!

اینسوک را بلاجبار داخل قصر بردند؛ اینسوک که نمی‌دانست چه اتفاقی داشت برایش می‌افتاد، تمام طول مسیر را به خودش فحش می‌داد که چرا طعمه‌ی آن مرد شده است، با این که خودش نمی‌دانست جریان مهره چیست؛ اما از دست خودش بیش‌تر از هر کس دیگری عصبانی بود که چرا بی‌خودی نگران شده و شروع به دویدن کرده بود؛ اینسوک دوباره ل*بش را به اعتراض باز کرد:

-بابا میگم من رو اشتباه گرفتید، چرا حرف تو گوشتون نمیره.

یکی از سربازانی که او را گرفته بود؛ با کلافگی گفت:

-جون مادرت بیخیال شو؛ تا حالا از بازار تا این‌جا این حرف رو هزار بار گفتم ، فرمانده تا ته و توی ماجرا رو در نیاره ولت نمی‌کنه؛ بس کن فهمیدیم دزد نیستی بابا!
اینسوک متعجب گفت:

-خب اگه می‌فهمیدید تا الان ولم کرده بودید؛ منم نیاز نبود هی بگم!
همان سرباز سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد؛ یکی دیگر از سربازان گفت:
-ساکت شید پیش فرمانده‌ی کل رسیدیم.

اینسوک اطرافش را نگاهی کرد؛ از حیاط به طبقه‌ی دوم قصر رسیده بودند و در تراسی که؛
نمایی روبه حیاطِ قصر داشت؛ ایستاده بودند؛ اینسوک شخصی را دید که پشت به آن‌ها در حالی
که دستانش را از پشت به هم گره کرده بود؛ در حال نظاره کردن حیاطِ قصر بود؛ فرمانده با
احتیاط به او نزدیک شد و بقیه کمی آن طرف‌تر؛ در ورودی تراسِ قصر ایستاده بودند.

فرمانده او را مخاطب قرار داد:

-قربان، مهره رو پیدا کردیم... .

فرمانده‌ی کل (ارتش) به سمت او برگشت؛ اینسوک از آن فاصله و چون پشت عده‌ای از سربازان
قرار داشت نمی‌توانست فرمانده‌ی کل را دقیق ببیند؛ فرمانده‌ی کل مهره را از دست او گرفت و
با تأمل گفت:

-پس پیداش کردی، چه زود.

فرمانده: بله قربان.

و با گفتن این حرف دستش را به طرف اینسوک دراز کرد و گفت:
فرمانده: و همینطور دزد و... .

اینسوک عصبی غُرید:

-چند بار گفتم من... (و با تأکید) دزد نیستم!

اما فرمانده بی توجه به حرف اینسوک ادامه داد:

-در اصل؛ اصلاً فکرش رو هم نمی کردیم که مَهره توسط یک زن دزدیده شده باشه، حتما باید
مهارت بالایی توی این کار داشته باشه!

اینسوک دوباره غُرید:

-کدوم مهارت؛ چی میگی... .

و ادامه‌ی حرفش را پیش خودش زمزمه کرد:

«اصلاً اگه من مهارتی؛ چیزی داشتم که به دست توی چلغوز گیر نمی افتادم.»

فرمانده که متوجه زیر ل*ب صحبت کردن‌های اینسوک شده بود گفت:

-زیر ل*ب چی وز وز می کنی؟

اینسوک کمی جابه‌جا شد تا بتواند فرمانده‌ی کل را بهتر ببیند و در حالی که چند قدمی جابه‌جا
شد ادامه داد:

-قربان بنده... .

نتوانست جمله‌اش را کامل کند و با دیدن فرماندهی کل؛ که حالا او هم به اینسوک چشم دوخته بود، دهانش از تعجب و تردید باز ماند، اینسوک با تردید چندین بار پشت سر هم و سریع پلک زد تا مطمئن شود خواب نمی‌بیند؛ وقتی که مطمئن شد درست می‌بیند با بهت و حیرت پیش خودش زمزمه کرد:

«جا... جانگکوک³ (جونگکوک)...»

اینسوک در زندان قصر نشسته بود؛ چمباتمه زده و گوشه‌ای از زندان کز کرده بود. دستانش که دور پاهایش انداخته بود را قلاب کرد و پاهایش را بیش‌تر به شکمش نزدیک کرد تا خود را بیش‌تر جمع کند؛ سرش را روی زانوهایش گذاشت و با ناراحتی شروع به صحبت با خودش کرد:

«من اینجا چی کار می‌کنم؛ چرا اینجام؛ من که کاری نکردم؛ چرا هیچ‌کس حرفم رو باور نمی‌کنه؟»

آنقدر در خودش غرق بود که متوجه نگهبان زندان که نزدیک سلولش شده بود، نشد؛ نگهبان چند دفعه به میله‌های زندان زد تا اینسوک متوجه حضور او شود.

نگهبان: هی دختر، اومدم بهت بگم؛ فردا اگه نتونی بی‌گناهی رو ثابت کنی اعدام میشی.

اینسوک که انتظار چنین خبری را نداشت با شنیدن این خبر یکدفعه از جا پرید و جیغ زد:

-چی!

اینسوک به نگهبان که خونسرد در حال نگاه کردنِ او بود چشمِ دوخت و وقتی دید نگهبان چیزی نمی‌گوید، گفت:

-منظورت چیه؛ یعنی چی اعدام؛ برای چی؟

نگهبان بدونِ گفتن کوچک‌ترین حرفی رویش را برگرداند و از سلول فاصله گرفت.

اینسوک داد زد:

-نه؛ صبر کن کجا میری؛ صبر کن.

ولی نگهبان بدون توجه به او آنجا را ترک کرد...

روز بعد؛ اینسوک را به حیاطِ جلویی قصر آوردند؛ جمعیت زیادی از سربازان، کارکنان قصر و امپراتور در آنجا حاضر بودند؛ اینسوک به امپراتور نگاه کرد؛ مرد میانسالی بود که در نگاه اول هم؛ مرد محترم و با سوادى به چشم می‌خورد. کنار او؛ سمت راستش مرد میانسالی بود که اینسوک حدس زد وزیر دربار باشد و سمت چپ او شخص جوانی که اینسوک هیچ نظری درباره‌ی هویت او نداشت؛ ایستاده بودند؛ ولی چیزی که حواس اینسوک را بیش‌تر از همه به خود جلب کرد، گیوتینی بود که کمی آن طرف‌تر در گوشه‌ای از حیاط قرار داشت؛ اینسوک تا چشمش به آن افتاد تازه به عمق بدبختی خودش پی برد؛ دوست داشت همه‌ی این اتفاقات خواب باشد و هر لحظه کسی او را از خواب بیدار کند؛ دو نگهبانی که او را گرفته بودند؛ او را به سمت گیوتین بردند؛ که صدای حبس شده‌ی اینسوک بلاخره بیرون آمد.

-خواهش می‌کنم من رو کجا می‌برید، من که گفتم کاری نکردم، صبر کنید.

نگهبانان ولی بی توجه به حرف او، او را می کشانند؛ اینسوک که دید آن‌ها به حرفش توجه نمی کنند بلند داد زد:

-من دارم می‌گم بی گناهم.

امپراتور با دیدن عجز و ناله‌ی اینسوک روبه فرماندهی کل ارتش (جانگکوک) کرد و پرسید:
-شما مطمئنید اون؛ مَهره رو دزدیده؟

جانگکوک (جونگکوک) که تا آن لحظه سکوت کرده بود، رو کرد به امپراتور و گفت:

-قربان ما فقط مطمئنیم مَهره دست اون بوده.

امپراتور: خودش چی میگه؟

قبل از اینکه جانگکوک جوابی دهد، فرمانده (همان شخصی که اینسوک را دستگیر کرده بود) گفت:

-چرندیات، میگه مَهره اون رو به اینجا آورده، میگه مَهره جادوییه.

امپراتور متعجب یک تای ابرویش را بالا داد و پرسشگرانه به پیشگوی اعظم که کنار او؛ سمت چپش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-پیشگو؟... .

پیشگوی اعظم که مردی جوان و خوش سیما و قد بلند بود لبخندِ ملیحی زد و آرام گفت:

-شاید داره راست میگه!

امپراتور با شنیدن حرف پیشگوی اعظم دستش را بالا برد و طوری که همه بشنوند داد زد:

-بسیار خوب، پس متهم، به ما نشون میده که چرا گفته مهره؛ سحرآمیزه!

همه با شنیدن صدای امپراطور به طرف او برگشتند؛ نگهبانان هم متوقف شدند و اینسوک به طرف امپراطور برگشت.

اینسوک: قربان، من نمی‌دونم مهره چطور کار می‌کنه، فقط وقتی شروع به درخشیدن کرد من فشارش دادم.

فرمانده که مهره در دست او بود، نگاهی به مهره کرد و گفت:

-این که نمی‌درخشه!

بعد باداد؛ ادامه داد:

-ما رو مسخره کردی، امپراطور وقت شنیدن خزعبلات تو رو ندارند، اعدامش کنید!

اینسوک بعد از شنیدن حرف فرمانده با ترس گفت:

-نه‌نه؛ صبر کنید.

نگهبانان ولی بی‌توجه به او، او را به سمت گیوتین کشیدند.

اینسوک که گریه‌اش گرفته بود التماس کرد:

-نه خواهش می‌کنم صبر کنید؛ خواهش می‌کنم.

و با هقهق ادامه داد:

-یک نفر کمک کنه، خواهش می‌کنم کمک کنید.

اینسوک سرش را مدام می‌چرخاند تا شاید کسی را برای کمک پیدا کند که انگار تازه چشمش به جانگکوک افتاد که نزدیک امپراطور ایستاده بود، با ترس روبه جانگکوک گفت:
-جانگکوک؛ جانگکوک کمکم کن.

پیشگوی اعظم که مردی جوان و خوش‌سیما و قد بلند بود لبخندِ ملیحی زد و آرام گفت:
-شاید داره راست می‌گه!

امپراطور با شنیدن حرف پیشگوی اعظم دستش را بالا برد و طوری که همه بشنوند داد زد:
-بسیار خوب، پس متهم، به ما نشون میده که چرا گفته مهره؛ سحرآمیزه!

همه با شنیدن صدای امپراطور به طرف او برگشتند؛ نگهبانان هم متوقف شدند و اینسوک به طرف امپراطور برگشت.

اینسوک: قربان، من نمی‌دونم مهره چطور کار می‌کنه، فقط وقتی شروع به درخشیدن کرد من فشارش دادم.

فرمانده که مهره در دست او بود، نگاهی به مهره کرد و گفت:

-این که نمی‌درخشه!

بعد باداد؛ ادامه داد:

-ما رو مسخره کردی، امپراطور وقتِ شنیدنِ خزعبلات تو رو ندارند، اعدامش کنید!

اینسوک بعد از شنیدن حرف فرمانده با ترس گفت:

-نه‌نه؛ صبر کنید.

نگهبانان ولی بی‌توجه به او، او را به سمت گیوتین کشیدند.

اینسوک که گریه‌اش گرفته بود التماس کرد:

-نه خواهش می‌کنم صبر کنید؛ خواهش می‌کنم.

و با هقهق ادامه داد:

-یک نفر کمک کنه، خواهش می‌کنم کمک کنید.

اینسوک سرش را مدام می‌چرخاند تا شاید کسی را برای کمک پیدا کند که انگار تازه چشمش

به جانگکوک افتاد که نزدیک امپراتور ایستاده بود، با ترس روبه جانگکوک گفت:

-جانگکوک؛ جانگکوک کمکم کن.

جانگکوک که برای اولین بار اسمش را از زبان اینسوک شنیده بود، نگاهش رنگ تعجب گرفت و

متعجب به اینسوک نگاه کرد؛ قبل از این که چیزی بگوید امپراتور از جانگکوک پرسید:

-می‌شناسیش؟

جانگکوک متعجب جواب داد:

-نه قربان!

و بعد رو کرد به سمت اینسوک و دستور داد:

جانگکوک: صبر کنید.

نگهبانان بار دیگر ایستادند و جانگکوک پرسید:

-من رو می‌شناسی؟

اینسوک که انتظار همچین سؤالی را نداشت؛ دستپاچه شد، نمی‌دانست چه بگوید، با دستپاچگی گفت:

-آ... آره... یعنی... ش... شاید.

قبل از اینکه جانگکوک چیز دیگری بگوید، یکدفعه فرمانده با هیجان و تعجب داد زد:

-قربان مَهره داره می‌درخشه.

همه با شنیدن حرف او به سمت فرمانده چرخیدند؛ نگاه‌ها رنگ تعجب به خودش گرفت؛ همه کم‌کم داشتند حرف اینسوک را باور می‌کردند؛ دستان دو نگهبان که بازوهای اینسوک را گرفته بودند شل شد و اینسوک از این فرصت استفاده کرد و از چنگشان بیرون آمد و به سمت مَهره؛ که در دست فرمانده بود؛ خیز برداشت و با خوشحالی مَهره را از دست او قاپید و گفت:

-من که بهتون گفتم.

قبل از این که بتواند چیز دیگری بگوید باز متوجه شد به سمت مَهره کشیده می‌شود، نگاهی که به آن انداخت دید مَهره را بدون این که متوجه شود؛ در دستانش فشرده است؛ ناگهان در جلوی چشمان حیران همه غیب شد... .

اینسوک چشمانش را باز کرد؛ سقف اتاق خوابش بدجور در چشمانش خودنمایی می‌کرد؛ سریع نیم‌خیز شد و روی تخت نشست؛ دور و اطرافش را نگاهی انداخت؛ واقعاً در اتاق خوابش بود؛ اولین چیزی که به ذهنش آمد را زمزمه کرد:

«من داشتم خواب می‌دیدم؟»

دست چپش را به پیشونی ع*ر*ق کرده‌اش زد.

-چه خوابی بود، بهتره بگم داشتم کابوس می‌دیدم.

خانم کیم در چارچوب در نمایان شد و گفت:

-اینسوک بجنب؛ هنوز تو رخت‌خوابی که، مدرسه‌ت دیر میشه ها!

-باشه مامان الان آماده میشم.

خانم کیم رویش را برگرداند و از چارچوب در فاصله گرفت می‌خواست از اتاق بیرون برود که

چیزی یادش آمد پرسشگرانه به سمت اینسوک برگشت و گفت:

-راستی اینسوک؛ دیشب کی از کنسرت به خونه اومدی؛ ما متوجه نشدیم.

اینسوک متعجب به مادرش نگاه کرد و زمزمه‌وار طوری که فقط خودش بشنود گفت:

-شما متوجه نشدید!

نگاهش را از مادرش برداشت و گنگ به اطراف نگاه کرد؛ نگاهش به پایین کشیده شد؛ تازه

متوجه وجود مهربه در دست راستش شده بود؛ با دیدنش متفکرانه گفت:

-یعنی امکان داره هیچ کدوم از اینا خواب نبوده باشه... .

زنگ تفریح بود و سروصدای دانش‌آموزان؛ حیاط و راهروی مدرسه را پُر کرده بود؛ هی جو و

یکی از دوستانش لی هیون کی¹ در کلاس؛ در حال صحبت درباره‌ی کنسرت بی‌تی‌اس بودند؛

هی جو پشت میز خودش که نزدیکِ در ورودی بود، نشسته بود و هیون کی که از یک کلاس دیگر بود، صندلی جلویی هی جو را عقب کشیده بود و برعکس روی آن نشسته بود (به طوری که پاهایش از پشت صندلی آویزان بود و آرنجش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چانه‌اش را با دستش گرفته بود و به حرف‌های هی جو گوش می‌داد).

هی جو با هیجان گفت:

-تو باید باهامون می‌اومدی؛ معرکه بود.

هیون کی: آره حیف شد، گفتم عوض من یکی از دخترها بره و حالش رو ببره.

و با این حرف چشمکی به هی جو زد؛ همان لحظه درِ کلاس با صدایی بلند باز شد و اینسوک در چارچوب در نمایان شد.

هیون کی: و این هم از اینسوک ما، بیخودی نگرانش بودی هی جو خانم.

اینسوک به طرف آن‌ها رفت و کنار میز هی جو ایستاد.

هی جو نگران پرسید:

-تو دیروز کجا رفتی؟ نگرانم کردی؛ خیلی دنبالت گشتم.

اینسوک که با این حرف هی جو دیگر مطمئن شده بود خواب ندیده است با خودش زمزمه کرد:

-پس خواب نبوده!

هی جو که متوجه شد اینسوک حواسش نیست از روی صندلی بلند شد و دستش را روبه‌روی اینسوک چند بار تکان داد.

-اینسوک کجایی با توأم ها!

اینسوک بی‌هوا دست‌هی جو را که داشت جلوی صورتش تکان می‌خورد را گرفت و گفت:

-باورت نمیشه!

هی جو: چی رو؟

اینسوک دستش را درون جیبش برد و مهره را درآورد.

اینسوک: این همون مهره‌ایه که چند روز پیش از دریا پیداش کردم، همونی که داشت توی کنسرت می‌درخشید.

هیون کی وسط حرفش پرید:

-مهره می‌درخشید؟ به حق چیزای نشنیده.

اینسوک: راست میگم هی جو هم دید.

هی جو بی‌توجه به حرف هیون کی گفت:

-خب؟

اینسوک: این مهره جادوییه.

هی جو و هیون کی با تردید به هم نگاهی انداختند؛ هی جو با نگرانی به اینسوک گفت:

-حالت خوبه؟

اینسوک با اصرار گفت:

-نه جدی می‌گم این مَهره جادوییه، من رو برد به یک مکانی که نمی‌دونم کجا بود تازه اونجا جانگکوک رو هم دیدم.

هی جو مردد پرسید:

-جانگکوک؛ کدوم جانگکوک؟

اینسوک: بی‌تی‌اس.

هیون کی تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-من می‌دونستم شما دخترا بی‌تی‌اس رو خیلی دوست دارید ولی نه تا این حد.

اینسوک: باور نمی‌کنید نه.

و بعد به هی جو نگاه کرد که نامطمئن لبخندی زد.

اینسوک: آره خوب منم جای شما بودم باور نمی‌کردم، باورش برای خودم هم سخته.

قبل از هر صحبت دیگری زنگ زده شد؛ هیون کی از جایش بلند شد و گفت:

-داستان خوبی بود، بذار بقیه‌ش رو برای یک وقت دیگه؛ فعلاً.

دستش را به سمت شقیقه‌اش برد و به حالت خداحافظی دستش را تکان داد و از کلاس رفت...

بعد از اتمام مدرسه؛ اینسوک؛ هی جو و هیون کی با هم از دبیرستان خارج شدند؛ اینسوک مدام

سرش پایین بود و در حال فکر کردن بود؛ هی جو که متوجه شد اینسوک توی فکر است

پرسید:

-داری به چی فکر می‌کنی اینسوک؛ به مَهره؟

قبل از اینکه اینسوک چیزی بگوید هیون کی گفت:

-ولش کن اینسوک، خواب بوده.

و بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد گفت:

-اوه اوه بجنبید بچه‌ها من امروز عجله دارم باید جایی برم.

و با این حرف سرعتش را زیاد کرد تا از آن‌ها جلو بیفتد؛ همانطور که داشت تندتند راه می‌رفت

رویش را به طرف آن‌ها که عقب‌تر از او بودند کرد و گفت:

-بجنبید دیگه وگرنه... .

حرفش تمام نشده بود که صدای آخش فضای کل کوچه را پُر کرد، پایش را گرفت و با اخم روی

زمین نشست؛ هی جو و اینسوک به طرف او برگشتند.

هی جو: من برم ببینم این دست و پا چلفتی باز چه بلایی سر خودش آورد.

و با این حرف سرعتش را زیاد کرد تا به هیون کی برسد؛ همان لحظه مَهره دوباره شروع به

درخشیدن کرد، اینسوک مَهره را از جیبش درآورد و با دیدن درخشش مَهره؛ گفت:

-هی بچه‌ها اینجا رو.

با گفتن این حرف شروع کرد به سمت دوستانش حرکت کردن و آرام با خودش زمزمه کرد:

-فقط فشارش نده، فشارش نده.

قدم‌هایش را تندتر کرد تا به دوستانش برسد که ناگهان مَهْره از کف دستش لیز خورد؛ اینسوک ناخودآگاه سریع دستش را به طرف مَهْره گرفت تا از افتادن آن روی زمین خودداری کند که بلاجبار مَهْره را بین دوستانش فشرد و ناگهان دوباره ناپدید شد... .

اینسوک روی زمین در جنگل دراز کشیده بود.

اینسوک: دوباره اینجا!

بلند شد و دوباره از همان مسیر قبلی به سمت خروجی جنگل به راه افتاد؛ قبل از این که از جنگل خارج شود متوجه سربازان گارد سلطنتی شد که مدام در رفت و آمد بودند؛ با خودش فکر کرد:

-چه خبره باز؟

یکی از سربازان؛ کنار ورودی جنگل توقف کرد و به همراهانش دستور داد:

-بجنبید هر چه زودتر باید اون دختر رو همراه با مَهْره‌ش پیدا کنیم.

بقیه سربازانی که با او بودند گفتند:

-اطاعت قربان.

و همه به اطرافِ مختلف پراکنده شدند؛ اینسوک که در حال نظاره کردن این صحنه بود؛ خودش را پشت یکی از درختان مخفی کرد و با خودش گفت:

-ای بابا اینا چرا دست بردار نیستند.

همان لحظه مردی از پشت سر؛ جلوی دهان اینسوک را گرفت؛ اینسوک ترسید، تقلا کرد دست آن مرد را کنار بزند و از محاصره‌ی بازوان او خلاص شود؛ آن مرد دهانش را نزدیک گوش اینسوک آورد و زمزمه‌وار گفت:

-هیس؛ نترس؛ منم جانگکوک... .

اینسوک و جانگکوک از یکی از درهای مخفی قصر؛ وارد قصر شدند؛ جانگکوک جلوتر از اینسوک حرکت می‌کند و اینسوک دنبال او راه افتاده است؛ تا وارد محوطه‌ی قصر می‌شوند، اینسوک خطاب به جانگکوک می‌گوید:

-یک لحظه صبر کن.

جانگکوک بدون این که رویش را به طرف اینسوک که پشت اوست، کند؛ می‌ایستد و منتظر می‌ماند؛ اینسوک که متوجه توقف جانگکوک می‌شود جلو می‌آید و روبه‌روی جانگکوک می‌ایستد.

اینسوک: اگه ایرادی نداره می‌تونم بپرسم داری من رو کجا می‌بری؟

جانگکوک: صبر داشته باش، خودت می‌فهمی.

اینسوک: محض یادآوری فقط؛ بنده رو دفعه‌ی قبل همینجا نزدیک بود اعدام کنن!

جانگکوک با خونسردی جواب می‌دهد:

-بله یادم هست!

بعد از گفتن این جمله؛ جانگکوک قصد دارد که از کنار اینسوک عبور کند که اینسوک دست هایش را به طرفین باز می‌کند و جلوی عبور جانگکوک را می‌گیرد.

اینسوک: آه صبر کن یک لحظه کجا میری؛ یک سوال دیگه هم دارم، کنجکاو نیستی بدونی از کجا می‌شناسمت؟ تازه فامیلت رو هم می‌دونم؛ «جون»، جون جانگکوک.

اینسوک با گفتن این جمله پیروزمندانه جانگکوک را نگاه می‌کند به هوای این که جانگکوک را با سؤالش غافلگیر کرده است؛ جانگکوک چند لحظه به اینسوک که او را خندان نگاه می‌کند، چشم می‌دوزد و با همان خونسردی جواب می‌دهد:

-اولاً که جانگکوک اسم مستعار منه؛ اسم واقعییم جونگکوک؛ دوماً برام اهمیت نداره.

و با گفتن این حرف از کنار اینسوک عبور کرد؛

اینسوک که برخلاف تصورش؛ او بود که از جواب و رفتار جانگکوک غافلگیر شده بود، همانطور در همان جا که ایستاده بود با خودش زمزمه کرد:

-مرسی واقعاً بابت توجه‌تون! جانگکوک همیشه اینطوری بود؟

بعد که انگار چیزی یادش افتاده باشد دستش را مشت کرد و آرام به سرش زد و به خودش غرید:

-این که اون جانگکوک نیست یکی دیگه‌ست.

بعد متفکرانه اضافه کرد:

-نه صبر کن؛ این هم اسمش هم فامیلش یکیه؛ تازه با همون اسم «جانگکوک» می‌شناسنش.

بعد که انگار نکته‌ی مهمی را فهمیده باشد دستش را به دهنش برد «هین» بلندی از روی تعجب کشید.

-این نکنه زندگی قبلیه همون جانگکوکه!

بعد به حرف خودش لبخندی زد و گفت:

-خداییش خیلی هم بهش میاد.

جانگکوک که آن سمت حیاط متوجه غیبت اینسوک شده بود از آنجا رو کرد به اینسوک و گفت:

-پس چرا نمیای؟ بجنب همینطوری هم دیر کردیم.

اینسوک خندان از کشف بزرگش با ذوق گفت:

-اومدم.

اینسوک و جانگکوک وارد اتاقی از اتاق‌های قصر شدند، امپراطور و پیشگوی اعظم منتظر آن‌ها بودند؛ به محض ورود آن‌ها جانگکوک به نشانه‌ی احترام سرش را خم کرد. جانگکوک: قربان.

امپراطور: پس بالاخره اومدید، خیلی وقته منتظرتونیم، چقدر دیر کردید؟

اینسوک و جانگکوک به امپراطور و پیشگو نگاه می‌کنند، آن دو به نظر کمی مضطرب می‌آیند؛ قبل از این که جانگکوک جوابی دهد، اینسوک که از حرف امپراطور متعجب شده بود با تعجب گفت:

-منتظر ما بودید، چ... چرا؟

به جای امپراطور؛ پیشگو جواب داد:

-مهره؛ تو رو برای کار مهمی به این جا آورده.

اینسوک: و... اون کار چیه؟

امپراطور: یک مأموریت، ولی فعلاً اول از همه نیاز به افراد داری، هر چقدر می‌خوای افراد جمع کن بعد بهت می‌گم.

اینسوک و جانگکوک از حرف امپراطور متعجب شدند و چند ثانیه‌ای به هم نگاه کردند؛

جانگکوک: قربان باید بدونیم مأموریت چیه تا بتونیم افراد جمع کنیم، چه تعداد باشند با چه مهارتی؟

امپراطور سری تکان داد و گفت:

-فرقی نمی‌کنه؛ چه پنج تا چه هزار تا؛ هر کی رو که خواستید می‌تونید جمع کنید.

جانگکوک و اینسوک که با این حرف امپراطور بیش از پیش حیرت‌زده شده بودند با حیرت و دهانی باز به امپراطور و پیشگوی اعظم نگاه کردند؛ امپراطور اضافه کرد:

-می‌تونی مهره رو هم پیش خودت نگه‌داری ولی نگذار کسی بفهمه؛ مخصوصاً از افراد داخل قصر.

امپراطور روبه جانگکوک کرد و ادامه داد:

-فرمانده جون؛ شما هم بهش در انجام این مأموریت کمک کن.

جانگکوک: چشم قربان.

بعد از رفتن آن دو؛ پیشگو رو به امپراطور می‌گوید:

-سرورم من که پیشگویی رو بهتون گفته بودم، چرا از همون اول نگفتید باید چی کار کنند؟
امپراطور متفکر جواب می‌دهد:

-می‌ترسم بفهمن؛ همون اول جا بزنی...!

اینسوک و جانگکوک در یکی از میدان‌های شلوغ شهر ایستاده بودند؛ اینسوک روبه جانگکوک گفت:

-امپراطور همیشه این‌طوری مأموریت می‌ده؟ فکر کردم آدم با سواد و منطقیه!

جانگکوک: این اولین باره که همچین دستوری از امپراطور می‌شنوم، اون معمولاً از همون اول همه چی رو واضح و روشن توضیح می‌ده، خیلی عجیبه!
اینسوک: خب حالا افراد از کجا پیدا کنیم.

جانگکوک: نمی‌دونم.

اینسوک بی‌هدف به دور و اطرافش نگاه کرد؛ هنوز باورش نشده بود که این اتفاق برای او افتاده است؛ خودش هم دقیقاً نمی‌دانست چرا آن‌جاست؛ ولی چیزی که برای اینسوک جالب بود؛ این بود که جانگکوک را هم این‌جا دیده است؛ با این فکر به جانگکوک نگاه کرد که او هم بی‌هدف

به اطراف نگاه می‌کند؛ اینسوک متفکرانه به جانگکوک چشم دوخت؛ چطور ممکن است او هم آن‌جا باشد؛ اینسوک همان‌طور که به سمت جانگکوک می‌رفت گفت:

-هی... جانگکوک؟

جانگکوک به سمت او برگشت؛ اینسوک دستش را به شانه‌ی راست جانگکوک زد و متفکرانه گفت:

-خداییش تو جانگکوک از بی‌تی‌اس نیستی؟

جانگکوک کمی به سمت چپ رفت که دست اینسوک از روی شانه‌اش بیفتد؛

جانگکوک: نمی‌فهمم منظورت چیه؟

اینسوک با خودش زمزمه کرد:

-ولی خیلی شبیه‌شی.

جانگکوک بدون توجه به حرف اینسوک پرسید:

-چرا از اول با من خودمونی حرف می‌زدی؟

اینسوک که از سؤال جانگکوک غافلگیر شده بود، او را گنگ نگاه کرد؛

اینسوک: هان... .

وقتی نگاه پرسش‌گرانه‌ی جانگکوک را دید من و من کرد و گفت:

-من... چیزه... این‌طوری راحت‌ترم... تو هم راحت صحبت کن.

بعد هم لبخند احمقانه‌ای زد و گفت:

-گفته بودم که می‌شناسمت.

جانگکوک مردد به اینسوک نگاه کرد و بعد بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-هر جور راحتی برام فرقی نمی‌کنه.

اینسوک که هنوز آن لبخند احمقانه روی لب‌هایش بود؛ آن را حفظ کرد و از بین دندان‌های بسته‌اش غرید:

-پس چرا اصلا پرسیدی!

همان لحظه ناگهان چیزی یادش آمد و با ذوق فریاد کشید:

-فهمیدم... بی‌تی‌اس... آره ... بی‌تی‌اس.

جانگکوک که حالا کنار او ایستاده بود دست راستش را به گوشش زد و به اینسوک که ذوق‌زده او را نگاه می‌کرد؛ خیره شد؛

جانگکوک: تو فقط مدام داری میگی بی‌تی‌اس؛ چی هست این بی‌تی‌اس؟

اینسوک: بقیه چیزها رو نمی‌دونم ولی اگه تو این جایی پس ممکنه بقیه اعضا هم این جا باشن، بیا اول اون‌ها رو پیدا کنیم.

جانگکوک: نمی‌دونم درباره‌ی کیا صحبت می‌کنی ولی باشه، قبول.

چیزی اینسوک را قلقلک می‌داد؛ خیلی دوست داشت ببیند بقیه افراد بی‌تی‌اس کجا هستند و چی کار می‌کنند؛ با فکر کردن درباره‌ی این موضوع لبخند گشادی زد، اما ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد و با شک گفت:

-ولی چطوری متقاعدشون کنیم؟

جانگکوک با خونسردی جواب داد:

-با حرف نشد با زور!

اینسوک تک‌خنده‌ای زد و دستانش را با ذوق بهم زد و بعد دستش را به سمت جانگکوک دراز کرد.

اینسوک: آخ جون... پس یک قلم لطفاً...!

اینسوک روی زمین نشسته بود و در حال کشیدنِ عکس بقیه اعضای بی‌تی‌اس بود و جانگکوک هم بالا سر او ایستاده بود و داشت طراحی‌ها را نگاه می‌کرد؛ جانگکوک سرش را بالا گرفت و به دور و اطرافشان نگاهی انداخت؛ افراد رهگذر متعجب و پچ‌پچ‌کنان از کنار آن‌ها می‌گذشتند؛ جانگکوک از اینسوک پرسید:

-می‌تونم بپرسم چقدر دیگه کارتون تموم میشه... .

بعد از مکثی ادامه داد:

-مهم نیست کارت چقدر فوریه، ولی همیشه هر جا دستت اومد بشینی که؛ ما الان مثلاً وسط بازاریم!

اینسوک قلم را زمین گذاشت و گفت:

-بالاخره تموم شد.

اینسوک بلند شد و ایستاد و برگه‌ها را جلوی چشم جانگکوگ نگه داشت.

اینسوک: این اشخاص رو باید پیدا کنیم.

جانگکوگ سرش را به سمت چپ خم کرد تا از کنار برگه‌ها بتواند اینسوک را ببیند؛

جانگکوگ: اون وقت می‌فرمایید چطوری...؟

جانگکوگ و اینسوک شروع به پرسش از افراد حاضر در بازار کرده بودند؛ از هر رهگذر و فروشنده‌ای درباره‌ی تمام افراد می‌پرسیدند؛ اما کسی هیچ‌کدام را نمی‌شناخت؛ بعد از مدتی هر دو خسته و ناامید به کنار غرفه‌ای پیش هم آمدند.

جانگکوگ: چطوری قراره پیداشون کنیم؟

اینسوک که فوق‌العاده خسته شده بود؛ دستانش را قلاب کرد و روبه بالا و پشت سرش کش و قوس داد؛

اینسوک: شاید پرسیدن از مردم فکر خوبی نبود!

همان لحظه که اینسوک دستش را به پشت برد؛ صاحب غرفه عکسی را که اینسوک در دستش گرفته بود دید و گفت:

-من این مرد رو می‌شناسم!

اینسوک و جانگکوک هر دو به طرف او برگشتند و هم زمان به عکس نگاه کردند؛ عکس رپمان بود. اینسوک پرسید:

-این شخص رو می‌شناسید؟

-بله البته؛ آقای کیم، به «آقای برین¹» هم معروفه.

اینسوک متعجب پرسید:

-بخشید چی گفتید؛ برین؟

-بله به خاطر هوش بالای اون، بهش میگن آقای برین، اون یه نابغه‌ست.

اینسوک به فکر فرو رفت؛ «شبیهِ رپمان از بی‌تی‌اس، چقدر عجیب».

جانگکوک که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:

-بسیار خب کجا می‌تونیم این شخص رو پیدا کنیم؟

رپمان با خوشحالی به چشمان افراد منتظر در طرف دیگر میز نگاه کرد و با لبخند پیروزمندانه‌ای کارت آس را روی میز انداخت.

رپمان: و... تمام؛ یک برد دیگه هم برای ما.

افراد حاضر در آن طرف میز (رقیب) با بُهت اول به آس نگاه کردند و بعد سرشان را بالا آوردند و با عصبانیت به رپمان نگاه کردند؛ یکی از افراد رقیب با خشم گفت:

-تو تقلب کردی!

یکی از افرادِ طرفِ رپمان که هم تیمی او بود با تُرش‌رویی گفت:

-همه می‌دونن که نامجون باهوشه، دهنِت رو می‌بندی یا من ببندم؟

همان شخص قبلی گفت:

-کی؛ تو؛ عمراً؟ من رو به خنده ننداز!

-حالا نشونت میدم.

با درگیریِ لفظی آن دو نفر؛ افراد هر دو تیم با عصبانیت با هم گل‌آویز شدند؛ رپمان سعی کرد هر دو تیم را از درگیری منصرف کند؛ وقتی دید نتیجه ندارد و هر لحظه درگیری فیزیکی آن‌ها دارد شدت می‌گیرد؛ بی‌خیال آن‌ها شد و ناچاراً به زیر میز پناه آورد؛ از همان زیر میز هم رپمان صدای داد و فریاد و شکستن وسایل را می‌شنید؛ با خودش زمزمه کرد:

-من این‌جا چی کار می‌کنم؛ چرا این‌جام؛ کی قراره اینا تمومش کنن؟

همان لحظه شخصی رومیزی‌ای را که روی میز بود در دستش گرفت؛ رپمان ترسید یکی از آن احمق‌ها باشد که می‌خواهد بدون دلیل با او گل‌آویز شود؛ همان لحظه آن شخص خم شد و رومیزی را بالا زد؛ رپمان شخصی را دید که قبلاً در اتاق ندیده بود، منتظر به او چشم دوخت؛ جانگکوک همان‌طور که خم شده بود گفت:

-آقای برین؟

رپمان مردد جواب داد:

-ب... بله خودم هستم.

جانگکوک: من یکی از افراد گارد سلطنتی هستم و از شما می‌خوام که با من تشریف بیارید.

رپمان: بله حتماً آگه فقط من رو از این دیوونه‌خونه نجات بدی!

جانگکوک بدون درنگ بازوی او را کشید و او را از زیر میز در آورد و با هم از آن‌جا خارج شدند؛ اینسوک در گوشه‌ای از خیابان منتظر آن‌ها بود؛ به محض دیدن آن‌ها لبخندی روی ل*بش نشست؛ آن‌ها به سمت اینسوک آمدند.

رپمان: ممنون برای کمکتون.

جانگکوک: خواهش می‌کنم.

اینسوک با ذوق گفت:

-وای... من باورم نمیشه، حق با من بود، اون خودشه؛ رپمانه!

آن‌ها به اینسوک رسیدند؛ رپمان با دیدن اینسوک به نشانه‌ی ادب دستش را جلو آورد و گفت:

-سلام؛ کیم نامجون هستم؛ شما می‌تونید رپمان صدام کنید.

اینسوک همان‌طور که با رپمان دست می‌داد، خیره به او نگاه کرد؛

اینسوک: بله؛ می‌دونم.

رپمان: ببخشید؟

اینسوک: اه... هیچی.

رپمان: می‌تونم پپرسم برای چی دنبال من می‌گشتین؟

اینسوک که از سؤال رپمان غافل‌گیر شده بود، گفت:

-ام... بله البته این حق شماست خب... چو... چون... .

جانگکوک: فعلاً فقط داریم به دستور امپراطور افراد جمع می‌کنیم؛ هنوز دلیلش معلوم نیست! با ما بیا شاید به یک دردی خوردی.

رپمان تک‌خنده‌ای کرد و دست راستش را به گردنش زد و آن را مالش داد.

رپمان: ام... چه توضیح خوبی!

جانگکوک رو کرد به اینسوک و گفت:

-حالا بقیه رو چطور پیدا کنیم؟

اینسوک: نظری ندارم.

رپمان با شنیدن حرف آن‌ها لبخندی زد و گفت:

-خب فکر می‌کنم به یک دردی خوردم... .

هر سه در اداره‌ی ثبت احوال بودند؛ آن‌جا بیش‌تر به یک کتاب‌خانه‌ی قدیمی با کتاب‌های دست‌نویس شبیه بود؛ تعداد زیادی کتاب در قفسه به قفسه‌ی آن‌جا وجود داشت؛ اینسوک دور و اطراف را نگاه کرد؛

اینسوک: من باورم همیشه اداره‌ی ثبت اسامی هم دارید.

رپمان لبخند زنان گفت:

-هانس‌انگ رو دست کم گرفتی، اسامی چی بود؟

آن‌ها به سمت یکی از میزها؛ در آن‌جا رفتند و جانگکوک تصاویر را روی میز گذاشت.

ریمان: خب، این بیش‌تر از انتظارم بود، کلی کار داریم برای انجام دادن!

هر سه جداگانه شروع به گشتنِ اسامی در تک‌تک کتاب‌ها کردند؛ بعد از ساعت‌ها تلاش بی‌وقفه در نهایت توانستند همه‌ی پنج نفر باقی‌مانده را پیدا کنند.

ریمان: و تمام.

جانگکوک به آدرس‌های روی میز نگاهی انداخت؛ علاوه بر زیاد بودن آن‌ها هر کدام در

آدرس‌های مختلف و دور از هم زندگی می‌کردند؛ جانگکوک بعد از بازبینی آدرس‌ها گفت:

-زیادن! بیاین تقسیمشون کنیم هر کی بره سراغ یک نفر.

ریمان و اینسوک خوشحال از پیشنهادی که شنیده بودند گفتند.

-کول!¹

ریمان جلوی خانه‌ای بزرگ ایستاده بود؛ خانه بسیار بزرگ و لوکس بود؛ جلوی دروازه‌ی ورودی؛

دو نگهبان ایستاده بودند؛ ریمان با خودش گفت:

-چقدر هم که خونه بزرگ و لوکسه، به احتمال زیاد آقا نجیب‌زاده تشریف دارند!

ریمان به طرف در ورودی گام برداشت؛ همین که نزدیک ورودی شد، نگهبانان جلوی او را گرفتند.

یکی از نگهبانان رو به ریمان گفت:

-قربان، کجا دارید می‌رید؟

ریمان: مشخص نیست؛ دارم میرم تو!

همان نگهبان گفت:

-وقت ملاقات داشتید؟

ریمان: معلومه که نه؛ من رو چی فرض کردی؛ نابغه‌ی هانسانگ که نیاز به وقت ملاقات نداره!

همان نگهبان سرش را تکان می‌دهد.

نگهبان: عذر می‌خوام قربان نمی‌تونید برید داخل.

ریمان بدون توجه به حرف نگهبان خواست وارد خانه شود که هر دو نگهبان بازوان او را گرفتند و از ورود او خودداری کردند؛ ریمان در حالی که تقالا می‌کرد بره داخل داد زد:

-من باید برم داخل!

ریمان همان حوالی نزدیک خانه پرسه میزد؛ با خودش مدام فکر می‌کرد که باید راهی به داخل پیدا کند؛ در پشتی خانه هم نگهبان داشت؛ ریمان دور و اطراف خانه را چک کرد تا راهی برای ورود پیدا کند؛ همان طوری که در حال گشت زدن بود؛ دیواری را پیدا کرد که نسبت به دیوارهای دیگر خانه کوتاه‌تر بود؛ به زیر دیوار نگاهی کرد؛ سنگی با ارتفاع کوتاهی در آن جا قرار داشت؛ به ذهنش خطور کرد که از آن دیوار بالا رود.

«دیگه از این یکی می‌تونم برم بالا!»

رپمان پای راستش را روی سنگ گذاشت و هم‌زمان دستش را به بالای دیوار گرفت؛ پای چپش را بالا آورد تا به جایی روی دیوار گیر دهد، جایی پیدا نکرد و مدام پایش از روی دیوار لیز می‌خورد؛ ناچار بار دیگر تلاش کرد ولی این بار از دستانش کمک گرفت و سعی کرد خود را بالا بکشد؛ موفق هم شد، تا کمی به بالا آمد و پای راستش از سنگ جدا شد، سریع پای چپش را بالا آورد و بالای دیوار انداخت تا پای چپش او را نگه دارد و هم‌زمان خود را با مشقت به بالا کشید؛ حالا تنه‌اش بالای دیوار بود و پای چپش طرف حیاط آویزان بود؛ حالا می‌توانست کامل داخل حیاط را ببیند؛ رپمان خود را کامل بالا کشید و بالای دیوار نشست؛ به طریقی که پای چپش آویزان به طرف حیاط خانه بود و پای راستش آن طرف دیوار؛ رپمان به پایین دیوار نگاه کرد؛ بشکله‌هایی در باز که داخلشان چیزی شبیه به رب قرار داشت، پایین دیوار ردیفی به دیوار چسبیده بودند؛ رپمان با خودش فکر کرد:

-حالا چه طوری بیام پایین، سکویی که نیست هیچ، بشکله‌های در باز چیدن!

ناچار به دور و اطراف حیاط خانه نگاهی انداخت تا راهی برای نجات پیدا کند! سمت راستش کمی آن طرف‌تر آلاچیقی درون خانه دید که شخصی مو بلندی پشت به او در آلاچیق نشسته است و دارد سازِ قانون² را می‌نوازد؛ رپمان انگار تازه متوجه صدای موسیقی شده بود؛ روبه آن شخص گفت:

-هی... پیس... هی... مو بلند!

صدایش به خاطر پخش موسیقی شنیده نشد؛ دوباره بلندتر داد زد:

-هی... کسی که داری ساز می‌زنی... هی!

جین؛ موسیقی را متوقف کرد و روبه عقب برگشت؛ با دیدن ریمان که بالای دیوار بود شوکه شد؛ در حالی که انگشت سبابه‌اش را به طرف خودش نشانه گرفت گفت:

-من؟

ریمان: آره تو، غیر از تو که کسی این‌جا نیست، بیا این‌جا کمکم کن از دیوار پیام پایین!

جین با لبخند محوی از جایش بلند شد و پیش ریمان به کنار دیوار رفت.

ریمان: یکی از این بشکه‌ها رو ببر کنار بتونم پیام پایین!

جین دستانش را با خونسردی به پشت برد و روی هم قرار داد و در حالی که سرش را به بالا گرفته بود؛ مستقیم در صورت ریمان نگاه کرد و گفت:

-نمیشه!

ریمان: چرا نمیشه؟

جین: خیلی سنگینه تک نفری از پشش بر نمیام.

ریمان پوفی کرد و دوباره به اطرافش نگاه کرد؛ درختی را دید کمی آن طرف نزدیک دیوار قرار داشت؛ نگاهی به دیوار انداخت، عرض آن خیلی کم بود به طوری که ریمان نمی‌توانست روی دیوار؛ کمی آن طرف‌تر برود؛ با خودش گفت: «شانس ما رو باش».

بعد رو به جین گفت:

-درخت رو باید نزدیک دیوار کوتاه‌تر می‌کاشتید!

جین متعجب از حرف رپمان یک تای آبرویش را بالا داد و طلبکارانه ولی با چشمان خندان دستش را به جلوی س*ی*نه‌اش گره کرد و به رپمان نگاه کرد؛

رپمان که متوجه شد سوتی داده است دست چپش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت و «اهمی» کرد که مثلاً گلویش را صاف می‌کند، خود را به آن راه زد و نگاهی به جین کرد؛

رپمان: دست که داری، بیا کمکم کن بیام پایین.

جین: چطوری، با این بشکه‌ها.

رپمان کمی فکر کرد و گفت:

-دستت رو قلاب کن یک پام رو بذارم روش بیام پایین!

جین: می‌تونی پات رو روی لبه‌ی بشکه بزاری!

رپمان به بشکه‌ها نگاه کرد؛

رپمان: کوتاهن، پام نمی‌رسه بهشون.

جین سرش را به طرفین تکان داد و ناچاراً دستانش را در هم قلاب کرد و بالاتر از یکی از بشکه‌های زیر رپمان نگه داشت؛ رپمان خواست کمی حرکت کند که قبل از اینکه اقدامی انجام دهد؛ جین دستش را عقب کشید و اعتراض کرد؛

جین: ا... کفشت... کفش‌ها رو در بیار.

رپمان: آخه توی این وضعیت!

جین شانه‌ای با بی‌تفاوتی بالا انداخت و رپمان کلافه به سختی و با احتیاط فراوان یکی یکی زانوهایش را خم کرد و کفش‌هایش را در آورد؛ بعد از در آوردن کفش‌هایش آن‌ها را درون حیاط خانه پرت کرد و خطاب به جین گفت:

-راضی شدی!

جین فقط لبخند زد و بار دیگر دستانش را قلاب کرد؛ رپمان با احتیاط پای راستش را روی دیوار خم کرد و پشتش را به طرف حیاط خانه کرد تا پای چپش را روی دستان قلاب شده‌ی جین بگذارد؛ با احتیاط پای چپش را کمی از دیوار فاصله داد تا پایش به دستان جین برسد؛ وقتی که دید نمی‌رسد؛ معترض گفت:

-یک خورده دستت رو بیش‌تر بیار طرف دیوار.

جین اطاعت کرد و رپمان پایش را در دستان قلاب شده‌ی جین گذاشت.

رپمان: حالا آرام آرام دستت رو از دیوار دور کن. سریع می‌چرخم و روی زمین می‌پریم!

جین اطاعت کرد و دستش را آرام از دیوار دور کرد؛ رپمان آن یکی پایش را سریع از دیوار کند؛ با دستانش فشاری به دیوار آورد و خودش را از دیوار کنار کشید؛ رپمان همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، می‌خواست به پایین بپرد ولی قبل از این که حتی فرصتِ پریدن را داشته باشد، به سمت عقب کشیده شد و به عقب افتاد؛ جین هم که پای چپ رپمان را گرفته بود؛ حین پرت شدن رپمان به عقب، پای چپ رپمان به شانه‌ی راست او خورد و او هم با درد به عقب پرت شد و روی زمین افتاد؛ رپمان که کمی بالاتر از او روی زمین افتاده بود، متعجب از روی زمین بلند

شد و نشست؛ جین هم با دست چپش کتف راستش را گرفت و نشست؛ رپمان با استرس و ترس به سمت جین رفت و دستش را روی دست جین که روی شانه‌اش بود؛ گذاشت.

رپمان: خوبی؛ چت شد؛ آسیب دیدی؟

جین بلند شد و ایستاد که باعث شد دست رپمان از روی شانه‌اش بیفتد.

جین: نه خوبم، چیزیم نیست.

رپمان هم به تبعیت از جین بلند شد و گفت:

-شرمندهم واقعاً... .

بعد که انگار به خودش تشر می‌زند گفت:

-این احمقانه‌ترین کاری بود که تا حالا انجام دادم.

ناگهان چیزی یادش آمد؛ روبه جین گفت:

-ببین می‌گم خیلی عجیب بود، من موقع افتادن نزدیک زمین یک مکشی احساس کردم و بعد

روی زمین افتادم؛ انگار که چیزی من رو نگه داشت؛ ببین حتی جاییم آسیب هم ندیده، تو

همچین چیزی حس نکردی؟

جین با شنیدن این حرف لبخند محوی نشست روی لبش و همین‌طور که داشت لباسش را؛ که

در اثر افتادن خراب شده بود صاف می‌کرد گفت:

-نه نمی‌دونم درباره‌ی چی صحبت می‌کنی!

و برای عوض کردن موضوع گفت:

-حالا نمیگی برای چی می‌خواستی بیای داخل؟

ریمان که تازه یادش آمده بود برای چی آمده این‌جا گفت:

-هان... آره... چیز... دنبال کسی به اسم کیم سوکجین می‌گردم.

بعد در حالی که داشت کفش‌هایش را می‌پوشید گفت:

-من میرم پیداش کنم.

و با این حرف انگشت سبابه‌اش را به طرف جین گرفت و ادامه داد:

-تو هم به کسی نگو من رو این‌جا دیدی، باشه؟

و با گفتن این حرف پشت به جین کرد و چند قدمی دور نشده بود که ایستاد و به سمت جین برگشت.

ریمان: ام... میگم... تو همچین شخصی این‌جا نمی‌شناسی؟

جین لبخندی زد و با تکان دادن سرش حرف ریمان را تایید کرد.

جانگکوک روبه‌روی خانه‌ای ایستاده بود؛ برای اطمینان نگاه دوباره‌ای به آدرس خانه کرد و در را زد؛ صدای مردی از داخل خانه شنیده شد.

-کیه؟

و همراه با این صدا در باز شد و پیرمردی در چارچوب در نمایان شد.

جانگکوک: عصر بخیر آقا، این‌جا منزل آقای پارک جیمین هست؟

-بله قربان .

-می‌تونم ایشون رو ملاقات کنم؟

پیرمرد: ارباب در خانه نیستند قربان .

جانگکوک: پس کجا می‌تونم ایشون رو ملاقات کنم؟

جانگکوک وارد مهمان‌خانه‌ای شد؛ اطراف رو نگاه کرد؛ میزهای زیادی چیده شده بود که افراد زیادی دور هر میز بودند؛ مهمان‌خانه حسابی شلوغ بود؛ جانگکوک از یکی از مستخدم‌ها سؤال کرد؛

جانگکوک: ببخشید، آقای پارک جیمین این‌جا هستند؟

و همراه با گفتن این حرف عکس را به مستخدم نشان داد.

مستخدم: بله؛ ایشون بالا تو یکی از اتاق‌ها هستند.

جانگکوک تشکری کرد و به طبقه‌ی بالا رفت؛ در حال عبور از راهرو بود که زن جوانی از کنارش عبور کرد، جانگکوک او را متوقف کرد و گفت:

-معذرت می‌خوام خانم؛ شما احیاناً این شخص رو ندیدید؟

زن به عکس نگاه کرد و گفت:

-بله؛ آقای پارک؛ این‌جا مسافرخونه‌ی ایشونه، تو اتاقشون تشریف دارند، دومین اتاق از انتهای راهرو.

جانگکوک تشکری کرد و به سمت اتاق گام برداشت.

در اتاق؛ جیمین و مردی ثروتمند در حال بازی گو¹ بودند؛ هر دو روی زمین روی بالشتکی نشسته بودند؛ جیمین رویش به سمت در ورودی بود و مرد پشت به در نشسته بود؛ جیمین یکی از مهره² های خودش را تکان داد و با لبخند گفت:

-مثل این که این دفعه نوبت منه برنده بشم.

مرد پوزخندی زد و گفت:

-حالا مونده، آخرش معلوم میشه(جوجه رو آخر پاییز می‌شمارند).

همان لحظه درِ اتاق با صدای بلندی باز شد و جانگکوک در چارچوب در نمایان شد؛ هر دو با صدای بلند در؛ سرشان را بالا آوردند و به سمت در نگاه کردند؛ مرد با تُرش رویی گفت:

-اون دیگه کیه؟

جیمین: به نظر می‌رسه مهمون داریم!

جانگکوک بدون ذره‌ای توجه به حرف آن‌ها عکس(طراحی کشیده شده) را بالا آورد و روبه‌رویش می‌گیرد، نگاهی به عکس می‌اندازد و نگاهی هم به جیمین می‌اندازد و می‌پرسد:

-آقای پارک؟

جیمین: بله و شما؟

جانگکوک بدون این که توجهی به سؤال جیمین کند به سمت او می‌آید و می‌گوید:

-چقدر پیدا کردن شما سخت بود!

و بعد که بالا سر جیمین می‌رسد، خم می‌شود و بازوی چپش را می‌گیرد تا او را از جایش بلند کند و هم‌زمان می‌گوید:

-شما باید با من بیاید!

جیمین بازویش را از دست جانگکوک در می‌آورد و متعجب می‌گوید:

-اون وقت چرا؟

جانگکوک به سمت جیمین می‌چرخد و می‌گوید:

-من یکی از افسران گارد سلطنتی هستم، در حال جمع‌آوری نفرات هستیم، شما هم یکی از این افرادید!

جیمین: آهان یعنی الان می‌خوای از قدرتت برای زور گفتن استفاده کنی؟

جانگکوک: من فقط وظیفه‌م رو انجام میدم، این یک دستور سلطنتیه (امپراطور).

جیمین پوزخندی می‌زند:

-گفتی کی؟

بعد از این حرف جیمین ناگهان دو نگهبان از پشت اتاق بیرون می‌پرند! و یکی از آنها با پایش به سینه‌ی جانگکوک می‌زند و جانگکوک را به عقب هول می‌دهد؛ جانگکوک هم که غافل‌گیر شده است به عقب می‌رود، پاشنه‌ی پایش را روی زمین سفت می‌کند تا از سقوط احتمالی

جلوگیری کند؛ بعد از این که تعادلش را حفظ می‌کند سرش را بالا می‌گیرد و می‌بیند دو نگهبان شمشیر به دست مقابل او و جیمین ایستاده‌اند؛ همان لحظه صدای جیمین را می‌شنود:

-فکر کردی کی هستی که می‌تونی به من دستور بدی!

با گفتن این حرف جیمین؛ هر دو بادیگارد (نگهبان) به سمت جانگکوک حمله‌ور شدند؛ همان نگهبانی که جانگکوک را هول داده بود اول حمله کرد و شمشیرش را بالا آورد؛ جانگکوک با چرخش به سمت راست نگهبان؛ از زیر دست او جا خالی داد؛ همان لحظه نگهبان دوم از پشت جانگکوک حمله کرد که جانگکوک چرخید و با پای راستش ضربه‌ای محکم به شکم نگهبان زد و او را بر روی زمین انداخت؛ شمشیر آن نگهبان همراه با خودش بر روی زمین پرت شد؛ در همین حین جیمین که در حال نظاره کردن آن‌ها بود؛ با دیدن افتادن یکی از نگهبانانش بر روی زمین به این سرعت؛ شگفت‌زده شد و دستش را روی میز به چانه‌اش زد و به طرف جلو متمایل شد.

جیمین: جالب شد!

جانگکوک به نوک شمشیری که روی زمین پرت شده بود با پایش ضربه‌ای زد تا آن را بلند کند؛ شمشیر در اثر ضربه به طرف بالا آمد که جانگکوک آن را روی هوا گرفت؛ نگهبان اول بار دیگر حمله کرد؛ جانگکوک سریع با شمشیرش دستی را که نگهبان با آن شمشیر را گرفته بود؛ زخمی کرد که باعث شد شمشیر از دست نگهبان بیفتد؛ نگهبان عصبی به شمشیر افتاده نگاهی کرد و با دست چپش حمله‌ور شد تا ضربه‌ای به جانگکوک بزند؛ جانگکوک شمشیر را به صورت عمودی روبه پایین گرفت؛ و با دو دستش، جلوی ضربه‌ی نگهبان را گرفت؛ و قبل از این که

نگهبان کار دیگه‌ای انجام دهد جانگکوک ضربه‌ای به زانوی چپ نگهبان زد که باعث شد نگهبان با درد بر روی زمین بیفتد؛

جانگکوک به سرعت به طرف جیمین برگشت که در حال نظاره کردن او بود؛ شمشیرش را بالا آورد و زیر گلوئی جیمین ننگه داشت و با عصبانیت گفت:

-گفتم این دستور امپراطوره!

جیمین که از نمایش راه افتاده برخلاف جانگکوک راضی بود، با لبخند گشادی گفت:

-خب، این رو چرا از اول نگفتی؛ قهرمان!

جین و ریمان در جنگل در حال عبور بودند؛ جین با شک رو به ریمان کرد و گفت:

-میگم مطمئنی آدرس همین طرفیه؛ اشتباه نیومدیم؟

ریمان نگاهی به آدرس انداخت.

ریمان: نه نوشته وسط جنگل؛ نزدیک سنگ‌های یادبود!

جین: آخه کی وسط جنگل خونه می‌زنه من نمی‌دونم، اگه به راه‌زنی چیزی بر خوردیم چی؟

هنوز حرف جین تمام نشده بود که پنج نفر راه‌زن بی‌هوا از پشت درخت‌ها بیرون آمدند و دور

آن‌ها ریختند، که باعث تعجب آن‌ها شد؛ جین روبه راه‌زن‌ها گفت:

-حداقل می‌داشتید حرفم تموم بشه بعد!

ریمان سقلمه‌ای به پهلوئی جین که سمت راست او بود، زد.

ریمان: هیس، اینا شوخی ندارن، سر به سرشون نذار!

بعد رو به راهزن‌ها کرد و گفت:

-دوستان عزیز و گرامی! خسته نباشید، حتماً از صبح تا حالا خیلی زحمت کشیدید، خدا قوت!

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

-ولی متأسفانه ما آه در بساط نداریم، این دفعه اشتباه کردید(به کاهدون زدید).

رئیس راهزن‌ها تک خنده‌ای کرد و گفت:

-جدی که نمیگی!

و با این حرف با چشمانش به جین اشاره کرد؛ ریمان تازه یادش آمد، جین پولدار است! سر تا

پای جین را برانداز کرد و سری به نشانه تأسف تکان داد و زیر ل*ب با خودش گفت:

-بدبخت شدیم.

جین که کنار ریمان ایستاده بود صدایش را واضح نشنید؛ گوشش را به سمت ریمان کج کرد و

گفت:

-چی گفتی؟ من که دم گوشتم نمی‌شنوم چی میگی چه برسه به این راهزن‌های شریف! بلندتر

حرف بزن بابا.

ریمان به جین نگاه کرد که بیخیال و خندان او را نگاه می‌کند؛ او را دوباره واریسی کرد و متوجه

شد دستانش را پشتش روی هم قرار داده و خیلی خونسرد به نظر می‌رسد؛ ریمان متعجب

نگاهش کرد و گفت:

-یا شجاعی یا خیلی پاستوریزه! نمی‌دونی الان تو چه شرایطی هستیم؟

جین خندان نگاهی به راهزن‌ها کرد و گفت:

-مشکلی نداره که؛ آقاییون هر چی داریم رو می‌خوان، ما هم هر چی مال و منال داریم می‌دیم!

قبل از اینکه ریپمان جوابی دهد، رئیس راهزن‌ها داد زد:

-بسه چقدر زر می‌زنید حوصله‌مون سر رفت! هر چی دارید بدید بجنبید! هی دختر خانم

لباستم بده!

جین و ریپمان هم‌زمان با هم هر کدام گفتند:

ریپمان: دختر خانم؟

جین: لباسش؟

رئیس راهزن‌ها با بدخلقی گفت:

-حرف نباشه، زودتر.

و روبه‌افرادش گفت:

-هر چی دارن و بگیرید، چرا وایستادید بر و بر نگاه‌شون می‌کنید.

با حرف رئیس راهزن‌ها افرادش به طرف آن دو رفتند تا پول‌ها(سکه‌ها) و وسایلشان را بگیرند؛

رئیس دزدها به خود غرید؛

-با یک سری احمق دارم کار می‌کنم، به یک سری احمق‌تر هم زدم! شانس ما رو باش.

سه راهزن به طرف آن دو رفتند، یکی از راهزن‌ها با بدخلقی گفت:

-یا لا بجنبید، سکه، جواهرات؛ هر چی دارید رد کنید بیاد.

رپمان و جین به هم نگاهی انداختند، قبل از این که بخواهند اقدامی کنند صدایی آن‌ها را متوقف کرد.

شوگا: شاید بهتر باشه برگردید به همون جا که بودید!

همه با شنیدن صدا به عقب برگشتند؛ جین و رپمان به آن مرد نگاه کردند، مردی جوان و نیرومند را دیدند که کیسه‌ای را بر دوشش انداخته بود و با یک دست آن را گرفته بود؛ جین در گوش رپمان زمزمه کرد:

-با ما بود یا اونا!

رپمان آرام گفت:

-خیلی قیافه‌ش آشناست.

شوگا با گفتن این حرف، راهش را کج کرد و به سمت کلبه‌اش کمی آن طرف‌تر گام برداشت.

جین باز زمزمه کرد:

-الان مثلاً ما رو نجات داد!

همان لحظه رئیس راهزن‌ها که با دیدن شوگا ترسیده بود به افرادش دستور داد:

-بیاین بریم.

افراد که از رفتار رئیسشان متعجب شده بودند؛ اعتراض کردند:

-چرا رئیس! اون فقط یک نفره ما پنج نفریم؛ می شناسیدش؟

رئیس راهزن‌ها که از گلایه‌های افرادش عصبی شده بود بلند داد زد:

-دِ میگم بیاین یعنی بیاین؛ به من نمی‌خواد درس بدید احمق‌ها.

افرادش با داد او بدون حرف اضافه‌ای پشت سر او راه افتادند و از آن جا رفتند؛ رپمان و جین که از این اتفاق متعجب شده بودند، با حیرت به شوگا که بی توجه به آن‌ها وارد کلبه‌اش شد نگاه کردند؛

جین: انگار جدی جدی نجاتمون داد، بابا ایول!

رپمان هم‌چنان به در کلبه زل زده بود؛ جین نگاهش را پایین آورد و عکسی را که رپمان در دستش آویزان و موازی پاهایش آن را نگه داشته بود نگاهی کرد و گفت:

-عه... این که همین دوستمون در اومد!

رپمان با شنیدن حرف جین عکس را مقابلش گرفت و با دیدنش زمزمه کرد:
-پس بی خود نبود آشنا میزد.

جین: حالا چطوری باهش حرف بزیم؟ به نظر نمیاد دوست داشته باشه کسی مزاحمش بشه!
رپمان و جین با تردید به هم نگاه کردند.

اینسوک جلوی قصری قدیمی ایستاده بود(قصر به اندازه‌ی یک کاروان‌سرا وسعت دارد و نه به اندازه‌ی قصر امپراطور(خیلی بزرگ نیست!))؛ قصر از سنگ‌های مشکی ساخته شده بود که مجسمه‌های ترسناکی روی آن کار شده بودند؛ قصری بدون حیاط!

اینسوک با شک آدرس را بار دیگر نگاهی انداخت و زیر ل*ب زمزمه کرد:

-من نباید می‌اومدم این‌جا!

او با احتیاط به سمت در ورودی رفت و زنگ در را زد؛ هیچ‌کس جواب نداد؛ اینسوک چند لحظه صبر کرد و دوباره زنگ در را زد؛ ولی دوباره کسی جواب نداد؛ اینسوک کمی عقب‌تر رفت و چند بار پرش کرد تا بتواند از طریق یکی از پنجره‌ها داخل را ببیند و هم‌زمان گفت:

-کسی خونه نیست؟

و با خودش زمزمه کرد:

-اصلا کسی می‌تونه این‌جا زندگی کنه!

اینسوک شروع کرد به گشتنِ راهی برای ورود به داخل قصر؛ پشت قصر یکی از پنجره‌های طبقه دوم که ارتفاع کمی تا زمین داشت باز بود؛ اینسوک اگر کمی از دیوار بالا می‌رفت می‌توانست آن را بگیرد؛ پای چپش را روی شیاری روی دیوار گذاشت و دستانش را هم در یکی دیگر از شیارها به یک سنگ قفل کرد و خود را بالا کشید؛ پای راستش را درون شیاری بالاتر محکم کرد و دست راستش را دراز کرد و توانست لبه‌ی پنجره را بگیرد؛ آن یکی دستش را هم روی لبه‌ی پنجره گذاشت و با مشقت و زحمت خود را بالا کشید؛ پای چپش را انداخت داخل اتاق و خود را به داخل کشید؛ پای راستش را هم که به آن طرف پنجره آویزان بود، داخل آورد و داخل اتاق

پرید؛ پرشش بیش‌تر شبیه پرت کردن خودش به کف اتاق بود! افتادن او به داخل اتاق با صدای بلندی همراه شد؛ با درد پای راستش را گرفت و مالش داد؛

-وای خدا چه دردی داره!

صاحب‌خانه در آشپزخانه مشغول بود؛ همراه با صدای بلند افتادن اینسوک در کف اتاق، سرش را بالا گرفت و اخم غلیظی کرد.

رپمان و جین پشت در کلبه ایستاده بودند؛ رپمان با احتیاط در زد؛ ولی جوابی نیامد؛ رپمان پرسش‌گرانه به جین نگاه کرد که او شانه‌ای به علامت «ندانستن» بالا داد؛ رپمان بار دیگر در زد؛ این بار صدای شوگا از داخل کلبه آمد.

-بله؟

رپمان: چیزه... قربان یک لحظه لطفاً.

شوگا در را باز کرد در حالی که اخم ظریفی به چهره داشت (او وحشی، جذاب ولی ترسناک به نظر می‌رسید).

شوگا: بله؟

جین و رپمان بار دیگر از روی تردید به هم نگاه کردند.

رپمان: قربان اول می‌خواستیم برای کمکتون؛ ازتون تشکر کنیم و دوم؛ ما اومدیم برای... منظورم اینه که یک دعوت‌نامه برای همکاری شما آوردیم!

جین زیر گوش رپمان گفت:

-دعوت‌نامه؟

رپمان: هیس.

شوگا: علاقه‌ای ندارم!

و با این حرف به داخل رفت و در را بست؛ رپمان به جین نگاه کرد.

رپمان: حالا چی؟

جین لبخندی زد و گفت:

-بسپارش به من!

رپمان: چی کار می‌خواهی بکنی؟

جین: داشتیم می‌اومدیم؛ توی راه؛ رودخونه رو دیدی؟

رپمان مردد گفت:

-آره!

جین: خب اون همین راه حل ماست!

جین بعد از گفتن این حرف دستانش را از هم باز کرد.

رپمان: داری چی کار می‌کنی؟

جین: هدایت آب به جایی که باید بره!

همان لحظه آب رودخانه‌ای که در نزدیکی آن‌ها قرار دارد؛ به جنب و جوش در می‌آید و بعد از چند ثانیه از جایش بلند می‌شود و به سمت جین و ریمان هدایت می‌شود؛ ریمان که متوجه اتفاقی که داشت می‌افتاد؛ نبود روبه جین پرسید:

-هدایت چی؛ آب؟

جین بدون توجه به سؤال او گفت:

-جای تو بودم سرم رو می‌دزدیدم!

ریمان متعجب گفت:

-چی؛ چرا... .

قبل از تمام شدن حرفش به پشت سرش نگاه کرد و دید حجم عظیمی از آب دارد به سمت آن‌ها می‌آید؛ او سریع با ترس سرش را خم می‌کند و آب رودخانه از بالای سرش عبور می‌کند و از طریق پنجره‌ی باز کنار در و لای در، آب به داخل کلبه‌ی شوگا سرازیر می‌شود؛ ریمان بهت‌زده به کلبه‌ی خیس نگاه می‌کند و می‌گوید:

-چی کار کردی؟

قبل از این که جین پاسخی دهد در کلبه باز می‌شود و شوگا عصبانی و با چشمانی به خون نشسته (قرمز) در چارچوب در نمایان می‌شود؛ در حالی که از عصبانیت قفسه‌ی س*ی*نه‌اش بالا و پایین می‌رود و در اثر خیس شدن از موهایش و لباسش آب می‌چکد؛ جین بلافاصله خود را پشت ریمان مخفی می‌کند؛ شوگا یقه‌ی ریمان را می‌گیرد و در دستش می‌چرخاند.

شوگا: چیکار کردید؟

رپمان در حالی که سعی داشت اوضاع را کنترل کند؛ گفت:

-قربان... یک لحظه... باور کنید ما قصد اهانت... .

شوگا نگذاشت حرفش تمام شود و با عصبانیت رپمان را کمی با دستش به بالا کشاند؛ رپمان دستش را روی دست شوگا که یقه‌اش را گرفته بود گذاشت و با ترس گفت:

-با... باور کنید... ما انتخاب دیگه‌ای نداشتیم... این یک دستور سلطنتیه!

شوگا با شنیدن این حرف با حیرت رپمان را پایین می‌آورد و همین‌طور که دستانش را از دور یقه‌ی رپمان شل می‌کرد؛ آرام می‌گوید:

-گفتی به دستور کی؟

اینسوک از اتاق خارج می‌شود؛ دور و اطرافش را نگاه می‌کند؛ راهرویی کوتاه که پر از اتاق‌های مختلف است و پلکانی که به طبقه‌ی اول می‌رود؛ اینسوک آهسته به سمت پله‌ها می‌رود و از آن پایین می‌آید و خود را به طبقه‌ی اول می‌رساند؛ پایین پله‌ها می‌ایستد و مشغول بررسی می‌شود؛ سمت راستش کمی آن‌طرف‌تر آشپزخانه است و سمت چپش هم نشیمن، روبه‌رویش هم میز ناهارخوری؛ اینسوک با خودش فکر می‌کند «یعنی کسی داخل هست» قبل از این که بتواند فکر بیش‌تری کند؛ ناگهان شخصی یقه‌اش را می‌گیرد و او را به زمین پرت می‌کند؛ اینسوک با صدای بلندی روی زمین می‌افتد.

اینسوک: آخ!

وی عصبی خطاب به او می‌گوید:

-چطور تونستی وارد خونه بشی؛ با اجازه‌ی کی؟

اینسوک نگران دستش را بالا؛ جلویش می‌گیرد و می‌گوید:

-صبر کن، صبر کن؛ من باید باهات حرف... .

وی حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

-من واضح بهت گفتم که نمی‌خوام مزاحم شی!

اینسوک متعجب همان‌طور که نشسته است؛ می‌گوید:

-کی!

وی پوزخند می‌زند:

-تو فکر می‌کنی من صدای زنگ رو نشنیدم که داشتی خرابش می‌کردی (باهاش کشتی می‌گرفتی).

اینسوک متوجه طعنه‌ی او می‌شود؛ بلند می‌شود و می‌ایستد.

اینسوک: ولی من باید باهات حرف بزنم، بهتره بگم که مجبورم! من با خواست خودم این‌جا نیستم، امپراطور به من یک مأموریت داده، و گفته اول افرادم رو جمع کنم، منم فکر کردم شاید به کمک تو نیاز داشته باشیم.

وی: و چرا باید قبول کنم؟

اینسوک شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-نمی‌دونم، خودم هم نمی‌دونم برای چی این جام ولی این تنها کاریه که الان می‌تونم انجام بدم، حداقل من شما رو این‌جا می‌شناسم.

وی: درباره‌ی کیا حرف می‌زنی؟

اینسوک مردد به وی نگاه کرد.

اینسوک: تو ممکنه باور نکنی ولی... .

اینسوک مکثی کرد و ادامه داد:

-من از جایی میام که اون‌جا شخصی مثل تو وجود داره، دقیقا شبیه به تو، و تو تنها فرد آشنا نیستی شش نفر دیگه در همین شرایط این‌جا وجود دارند.

وی با شنیدن حرف اینسوک یک تای آبروی خود را بالا می‌دهد و متعجب اینسوک را نگاه می‌کند... .

همه در جلوی خانه‌ی جی هوپ جمع شدند.

جیمین: این دیگه آخریشه نه؟

جین: امیدوارم حداقل ترسناک نباشه!

جین با گفتن این حرف به شوگا نگاه کرد؛ شوگا سنگینی نگاه جین را احساس کرد، اما بی‌تفاوت همچنان به خانه چشم دوخته بود.

رپمان: چرا در حیاط بازه!

جانگکوک: الان می‌فهمیم!

و با گفتن این حرف همه به داخل خانه رفتند؛

همه به محض ورود به خانه متعجب شدند؛ تمام وسایل و اثاثیه‌ی خانه در هوا معلق بودند؛ از مجسه‌های تزئینی گرفته تا ساعت و میز و صندلی¹ و... .

جین: خب این اصلاً قابل پیش‌بینی نبود!

جیمین: چرا همه چی رو هوا معلقه؟

ریمان: اصلاً این شخص کیه؟

یک دفعه میزی معلق در هوا به سمت جیمین می‌آید؛ جین متوجه آن می‌شود و بلند می‌گوید:

-مراقب باش!

وی که نزدیک جیمین ایستاده است با یک دست میز را که در چند میلی‌متری جیمین است متوقف می‌کند و از برخورد آن به صورت جیمین جلوگیری می‌کند؛ وی میز را به سمت دیگری در هوا هدایت می‌کند؛ جیمین روبه وی به حالت تشکرآمیزی گفت:

-ممنونم تهیونگ شی!

جیمین با گفتن این حرف دستش را جلو می‌آورد تا با وی دست دهد؛ وی بدون توجه به او می‌گوید:

-دفعه‌ی بعد بیش‌تر مراقب باش.

جیمین دستش را که در هوا مانده است به پشت گردنش می‌برد و گردنش را مالش می‌دهد و می‌گوید:

-آره خب باید بیشتر دقت کنم.

جیمین با گفتن این حرف کمی به راست می‌چرخد و جانگکوک را می‌بیند که در حال نگاه کردن به اوست که با دیدن نگاه جیمین نگاهش را بر می‌دارد و به جلو خیره می‌شود؛ ناگهان همه؛ صدایی را از بالای پله‌ها می‌شنوند (آن‌ها در حال پذیرایی ایستاده‌اند و روبه‌رویشان پلکانی است که به طبقه‌ی بالا ختم می‌شود)؛ همه به سمت پلکان می‌چرخند؛ جی هوپ را می‌بینند که در طبقه‌ی بالا از این سمت به آن سمت می‌رود و چیزی را زیرل*ب زمزمه می‌کند؛ درحالی که عینک زده و در حال مطالعه‌ی کتاب در دستش است؛ جی هوپ در حال و هوای خودش است که یک دفعه متوجه حضور آن‌ها می‌شود؛ جی هوپ لبخندزنان عینکش را در می‌آورد و به آن‌ها نگاه می‌کند و با خوشحالی می‌گوید:

-اوه خدای من، این جا رو باش، مثل این که مهمون دارم؛ چقدر هم عالی! به خونگی حقیرانه‌ی من (کلبه درویشی من) خوش اومدید.

ریمان: حداقل این یکی خیلی نرمال تره (بهتره)!

اینسوک صدایش را بلند می‌کند تا به جی هوپ برسد و می‌گوید:

-بله خیلی ممنون، در واقع ما اومدیم ازتون بخوایم با ما همراه بشید!

جی هوپ: من خیلی خوشحال میشم اگه بتونم در هر زمینه‌ای کمکتون کنم و... .

قبل از تمام کردن حرفش؛ شوگا وسط حرفش می‌پرد و می‌گوید:

-بله و ما هم ممنون می‌شیم اگه اول این اشیاء رو از زیر دست و پامون جمع کنید.

جی هوپ: اوه... متأسفم... متوجه اون‌ها نشدم!

و با این حرف؛ با یک بشکن؛ اشیاء را روی زمین گذاشت و ادامه داد:

-بخشید کجا بودیم؟

ریمان: هر لحظه که می‌گذره بیشتر مطمئن میشم که یه شخص نرماله!

وی بعد از شنیدن حرف ریمان؛ گفت:

-و البته خوش گذران¹ (شاد، خوشحال، شوخ)!

همه به جز جی هوپ در اتاق مطالعه‌ی جی هوپ جمع بودند؛ جیمین و جین روی صندلی نشسته بودند؛ وی و شوگا به دیوار تکیه داده بودند و جانگکوک و اینسوک و ریمان دور میز ایستاده بودند؛ جی هوپ با فنجان‌های چایی به اتاق مطالعه می‌آید و سینی را روی میز می‌گذارد.

جی هوپ: از خودتون پذیرایی کنید.

اینسوک: ممنونم آقای جانگ.

جین رو به اینسوک گفت:

-پس تو میگی، با یک مَه‌ره‌ی سحرآمیز از یک دنیای دیگه به این جا اومدی.

جیمین: و هفت خواننده هم؛ اون جا شکل ما وجود دارند.

ریمان: و تو ما رو جمع کردی این جا؛ فقط چون ما رو می‌شناختی.

شوگا: و این دستور امپراطوره که برای یخ مأموریت نامعلوم افراد جمع کنی!

با حرف‌های آن‌ها؛ همه متعجب به اینسوک و جانگکوک نگاه کردند.

اینسوک: شاید باورش سخت باشه ولی... آره درسته!

وی: امپراطور ما رو مسخره کرده؛ یعنی چی اون وقت.

جانگکوک: به امپراطور خبر دادم که افرادمون رو جمع کردیم، پیشگوی اعظم قراره بیاد این جا.

همان لحظه زنگ² در به صدا در می‌آید.

جانگکوک: فکر می‌کنم خودشه؛ میرم در رو باز کنم.

و با این حرف به سمت در ورودی می‌رود.

جین: چیزه دیگه‌ای رو نمی‌دونم ولی این گروه بیش از حد نرماله؛ با من موافق نیستید؟

جین با گفتن این حرف به شوگا نگاه می‌کند که شوگا نگاهش را بی تفاوت از جین می‌گیرد؛

همان لحظه پیشگوی اعظم وارد اتاق می‌شود و اشخاصی هم که نشسته‌اند به احترام او

می‌ایستند؛ پیشگو به محض دیدن آن‌ها لبخند می‌زند و می‌گوید:

-خواهش می‌کنم بفرمایید.

همه همراه با پیشگوی اعظم به دور میز می‌نشینند.

پیشگوی اعظم: اول از همه عذر می‌خوام اگه اذیت شدید تا این جا جمع بشید و ممنون برای

وقتی که گذاشتید، فکر می‌کنم همه می‌دونید به دستور امپراطور این جا جمع شدید.

پیشگو مکثی می‌کند و روبه اینسوک می‌گوید:

-چه گروهی هم دست و پا کردی!

اینسوک گنگ پیشگو را نگاه می‌کند، که پیشگو لبخند محوی می‌زند و ادامه می‌دهد:

-و حالا شما در قدم بعدی باید این رو پیدا کنید

و هم‌زمان با این حرفش از داخل جیب لباسش طوماری³ را بیرون می‌آورد و طومار را باز می‌کند؛ روی طومار عکس یک گردن‌بند طلایی رنگ و دایره‌ای شکل کشیده شده بود که طرح یک ماه داخل دایره بر روی آن حکاکی شده بود؛ همه با دیدن عکس روی طراحی متعجب شدند.

وی: یک گردن‌بند؟

جین: من فکر کردم یک چیز منحصر به فردتری باشه.

ریمان: هشت تا آدم برای پیدا کردن یک گردن‌بند!

جیمین: انقدر با زور ما رو آوردید این‌جا برای این؛ ما رو مسخره کردید؟

جیمین با این حرف؛ نگاه معنا داری به جانگکوک که او را به زور به آن‌جا آورده بود؛ کرد؛ جانگکوک هم که مثل او از جایی خبر نداشت بعد از دیدن نگاه جیمین سرش را معذب به طرف پیشگو برگرداند.

پیشگو: شما چقدر عجولید من که نگفتم فقط باید یک گردن‌بند پیدا کنید، گفتم در این مرحله باید این رو پیدا کنید.

شوگا: معذرت می‌خوام قربان، مگه خود امپراطور با این همه افرادی که دارند نمی‌تونند یک گردن‌بند رو پیدا کنند که به ما می‌گن؟

پیشگو: بله نمی‌تونن!

همه با شنیدن این حرف حیرت‌زده پیشگو را نگاه کردند.

پیشگو: بحث افراد نیست، این یک پیشگوییه، پیشگویی شده بود که شخصی توسط شیء ناشناس از دنیایی متفاوت با دنیای ما؛ وارد دنیای ما میشه، اون‌وقته که همه چی شروع میشه.

جی هوپ: چی شروع میشه؟

پیشگو: یک اتفاقی که ما مدت‌هاست منتظرشیم.

وی: میشه یک جوری توضیح بدید که ما هم بفهمیم؟

پیشگو کلافه دستی به موهایش می‌زند و می‌گوید:

-الان نمی‌تونم بهتون بگم! شما اول طبق پیشگویی گردن‌بند رو پیدا کنید بعد.

ریمان: از کجا معلوم ما پیدااش می‌کنیم؟

پیشگو: تو پیشگویی نوشته؛ اون شخصی که مسافره همراه با افرادی که خودش جمع می‌کنه موفق به پیدا کردن گردن‌بند میشن، برای همین امپراطور همون ابتدا فرمان دادند خانم کیم اول افرادش رو جمع کنه، حالا هم طبق پیشگویی گردن‌بند رو پیدا کنید تا بعد.

وی: حتما اصل قضیه یک مشکلی داره که نمی‌خواین بگین درسته؟

پیشگوی اعظم بدون جواب فقط نگاهش را از وی می‌دزد.

بعد از رفتن پیشگو همه هم‌چنان در اتاق مطالعه هستند.

شوگا: یه جای کار می‌لنگه.

اینسوک مردد گفت:

- شما که فکر نمی‌کنید من همون آدم پیشگویی باشم درسته؟

جی هوپ: خب این درسته که توسط مهره‌ای سحرآمیز این جا اومدی و یک گروه هم انقدر سریع درست کردی.

اینسوک: من فقط چون شما رو می‌شناختم انقدر سریع جمع‌تون کردم.

وی: خب اینم خودش یه دلیله.

جانگکوک آرام زمزمه می‌کند:

- می‌خوان چه مأموریتی بهمون بدن که حاضر نیستند زودتر بهمون اطلاع بدن، این کارها واقعاً از امپراطور بعیده.

همه با حرف جانگکوک به فکر فرو رفتند؛ سکوتی بینشان در گرفت؛ جین بعد از چند ثانیه گفت:

- چه گروه نابی!

او شروع به اشاره کردن به افراد حاضر در اتاق کرد؛ اول از همه به ریمان اشاره کرد و گفت: یه نابغه.

و بعد به جانگکوک اشاره کرد و گفت:

- یه فرماندهی رده بالای ارتش امپراطوری.

و بعد به وی اشاره کرد و گفت:

-یه خون آشام.

و بعد رو به شوگا گفت:

-یه گرگینه.

بعد رو کرد به سمت جی هوپ و گفت:

-یه جادوگر.

بعد به اینسوک اشاره کرد و گفت:

-یه دختر؛ با مهره‌های سحرآمیز از یه مکان نامعلوم.

بعد رو به جیمین کرد و گفت:

-یه بازرگان.

و در انتها به خودش اشاره می‌کند و می‌گوید:

-و یه خدای آب، پیش هم جمع شدند برای پیدا کردن یه گردنبندِ پیشگویی شده! چه عالی
(این حرف را با طعنه زد!)

همه بعد از اتمام حرف جین چند ثانیه به هم نگاه کردند.

جی هوپ: خب شاید این یکم عجیب و غیرعادی باشه.

جی هوپ بعد از گفتن این حرف دستانش را بالا آورد و به هم زد و با اشتیاق ادامه داد:

-ولی من فکر می‌کنم خیلی بهمون خوش می‌گذرد... .

جانگکوک و جیمین در قصر امپراطور در یکی از اتاق‌های اسناد بودند؛ آن دو در حال گشتن اسناد برای پیدا کردن هر اطلاعاتی درباره‌ی گردن‌بند بودند.

جیمین رو به جانگکوک گفت:

-به نظرت برای چی باید گردن‌بند رو پیدا کنیم؛ به چه دردی می‌خوره؟

جانگکوک که با جدیت در حال بررسی اسناد بود بدون اینکه سرش را بالا بگیرد جواب داد:

-وقتی پیدااش کنیم می‌فهمیم!

جیمین که حوصله‌ی گشتن نداشت، گفت:

-یعنی امپراطور خودش نمی‌تونست این‌جا رو بگرده، گذاشته ما بیایم بگردیم، این واقعاً از سر باز کردن نیست؟

جانگکوک: قبلاً که گفتم؛ این‌جا رو گشتن چیزی پیدا نشده، من دارم برای اطمینان دوباره می‌گردم، اگه نمی‌خوای می‌تونی بری؛ من که مجبورت نکردم؛ خودت خواستی کمک کنی.

جیمین: خب می‌تونی به سربازانت دستور بدی این‌جا رو بگردن، حداقل نفرات زیاد بشه زودتر تموم شه.

جانگکوک: نخواستم به جز کسانی که اینسوک جمع کرده؛ کسی رو درگیر موضوع کنم، همین الانش هم معلوم نیست می‌خوایم چی کار کنیم.

جیمین پوفی می‌کند و دوباره مشغول می‌شود، حین گشتن می‌گوید:

-چرا همون اول که هم دیگه رو دیدیم نگفتی فرماندهی گل ارتش هستی؟
جانگکوک: گفتم که.

جیمین: نخیر شما فقط گفتی عضو گارد سلطنتی هستی.

جانگکوک زیر لب زمزمه کرد، (طوری که فقط خودش بشنود):

-حالا چه فرقی داره!

جیمین دوباره بعد از یک ربع گشتن خسته می‌شود و سندی که در دستش است روی میز می‌اندازد و می‌گوید:

-واقعاً من دارم این‌جا چیکار می‌کنم، این‌ها کار من نیست، من مردهام¹ رو می‌خوام، کاش اون‌ها این‌جا بودند!

ناگهان چیزی به ذهن جیمین می‌رسد؛ لبخندی می‌زند و نگاهی به جانگکوک می‌کند که هنوز با جدیت در حال بررسی اسناد است؛ جیمین بلند حرف می‌زند جوری که جانگکوک به راحتی بشنود.

-به خاطر این که مأموریت سریه من نمی‌تونم افرادم رو با خودم بیارم! ولی حداقل نیاز به یک بادیگارد دارم.

جیمین با گفتن این حرف کمی مکث می‌کند و دوباره به جانگکوک نگاه می‌کند که بدون ذره‌ای اعتنا به حرفش در حال گشتن است
جیمین روبه جانگکوک گفت:

-می‌خواهی یکی از مردهای من بشی، پول خوبی بهت میدم

جانگکوک دست از کارش می‌کشد و مکشی می‌کند، بعد به طرف جیمین برمی‌گردد.

جانگکوک: من یکی از فرمانده‌های ارتش هستم.

او بعد از گفتن این حرف دوباره به کارش مشغول می‌شود؛ به سمت میزی می‌رود و کتابی (سندی) که در دست دارد را روی آن می‌گذارد و کنار میز می‌ایستد و شروع به ورق زدن کتاب می‌کند؛ جیمین که از جواب جانگکوک راضی نیست معترض می‌گوید:

-خب که چی؟ یک فرماندهی ارتش نمی‌تونه بادیگارد شخصی بشه؟

جانگکوک حرفی نمی‌زند؛ جیمین به سمت میز می‌رود و جانگکوک را که در حال مطالعه است؛ منتظر نگاه می‌کند؛ وقتی که می‌بیند جانگکوک جوابی نمی‌دهد؛ سرش را خم می‌کند و سرش را بالای کتاب نگه می‌دارد؛ به طریقی که جانگکوک مجبور می‌شود به جای کتاب او را نگاه کند.

جیمین: من بیشتر از حقوق الانت می‌تونم بهت بدم.

و با این حرف لبخند کیوتی¹ به جانگکوک می‌زند؛ جانگکوک بی‌اختیار به چشمان خندان جیمین چشم می‌دوزد؛ آن دو برای چند ثانیه به هم نگاه می‌کنند؛ جانگکوک با انگشت سبابه‌اش به پیشونی جیمین فشار وارد می‌کند و آن را عقب می‌کشد و می‌گوید:

-علاقه‌ای ندارم.

و با گفتن این حرف از کنار جیمین رد می‌شود و به سمت قفسه‌ها می‌رود تا کتابی که در دست دارد، در یکی از قفسه‌ها بگذارد (قفسه‌های کتاب به گونه‌ایست که از هر دو طرف باز است و

قفسه از هر دو طرف قابل استفاده است؛ همین که می‌خواهد کتاب را در قفسه بگذارد، جیمین در طرف دیگر قفسه ظاهر می‌شود که باعث می‌شود جانگکوک بی‌اختیار دوباره به او چشم بدوزد.

جیمین: من بهت بیش‌تر از حقوق الانت میدم قبول؟

جانگکوک با انگشت سبابه و شصت‌ش ضربه‌ی آرامی به پیشانی جیمین می‌زند که باعث می‌شود جیمین سرش را عقب بکشد و پیشانی‌اش را بخاراند.

جیمین: آخ.

جانگکوک: اگه نمی‌خوای کمک کنی قبول؛ ولی حداقل حواس من و پرت نکن!

جین و رپمان در بازار جواهرات هستند؛ جین جلوی غرفه‌ای ایستاده است و دارد به جواهرات نگاه می‌کند؛ یکی از دست‌بندها چشم جین را می‌گیرد؛ جین آن را بر می‌دارد.

جین: چقدر قشنگه.

رپمان در طرف دیگر بازار ایستاده است و در حال سؤال پرسیدن از فروشنده‌ها درباره‌ی گردن‌بند است؛ تا نگاهش به جین می‌خورد؛ می‌گوید:

-میشه لطفاً کمک کنی، به جای وقت‌گذرونی!

جین دلخور جواب می‌دهد:

-فقط برای یه لحظه نگاهش کردم.

و با این حرف از عرض بازار (خیابان) عبور می‌کند تا خود را به ریمان برساند و در همان حال عکس گردن‌بند را از جیبش در می‌آورد و هم‌زمان ادای ریمان رو هم در می‌آورد؛ «به جای وقت‌گذرونی!»

وقتی به آن طرف بازار می‌رسد؛ هم‌چنان مشغول باز کردن عکس گردن‌بند است که در همان حال؛ در حالی که حواسش نیست پایش به داخل سطلی کنار غرفه‌ای می‌رود و ناگهان تعادلش را از دست می‌دهد و لیز می‌خورد، برای جلوگیری از افتادنش ناخودآگاه دستش را به رومیزیِ غرفه‌ای که نزدیکش است می‌گیرد؛ و تمام وسایل غرفه از روی میز همراه با خودش بر روی زمین میفتند؛ ریمان با صدای افتادن او به سمتش برمی‌گردد و با دیدن افتادنش بر روی زمین سریع به طرفش می‌آید.

ریمان: خوبی؛ چیزیت نشده؟

قبل از این که جین جوابی دهد پیرمردی (صاحب غرفه، فروشنده) که سر میزش نبوده است بالا سر آنها سر می‌رسد.

-چه اتفاقی افتاده؟

جین با درد بلند می‌شود.

ریمان: خیلی متأسفم قربان، یکم برادرم (هیونگم) سر به هواست.

فروشنده با لبخند گفت:

-اشکالی نداره فقط خواهشاً وسایل رو... .

قبل از این که حرفش تمام شود؛ نگاهش به سمت طومار باز شده روی زمین میفتد و با دیدن عکس گردن‌بند با تعجب به آن چشم می‌دوزد؛ رپمان متوجه نگاه او می‌شود سریع می‌رود و طومار را از روی زمین برمی‌دارد؛ و سپس جلوی فروشنده می‌گیرد و می‌گوید:

- شما درباره‌ی این گردن‌بند چیزی می‌دونید؟

پیرمرد مضطرب می‌شود و با ترس به رپمان نگاه می‌کند؛ سریع آستین لباس رپمان و جین را می‌گیرد و آن‌ها را به داخل غرفه‌اش می‌برد؛ پیرمرد با نگرانی و ترس گفت:

- چرا دارید دنبالش می‌گردید؟

در خانه‌ی جی هوپ، وی و شوگا در نشیمن روی دو صندلی کنار هم نشسته‌اند؛ هر دو در فکر هستند و با هم حرف نمی‌زنند؛ جی هوپ وارد نشیمن می‌شود و می‌گوید:

- بیش‌تر از چیزی که انتظار داشتم طول کشید، امیدوارم بتونن چیزی پیدا کنن؛ موافقید؟ وی و شوگا هیچ کدام حرفی نمی‌زنند.

جی هوپ: فکر می‌کنم الان زمان خوبی‌ه تا با هم کمی آشنا بشیم، این‌طور فکر نمی‌کنید؟ دوباره جوابی نمی‌شنود.

جی هوپ: مچکرم به خاطر توجه‌تون بچه‌ها!

اینسوک وارد نشیمن می‌شود؛ جی هوپ رو به اینسوک آرام می‌گوید:

- جوابم رو تا حالا گرفته بودم اگه با دو تا سنگ حرف می‌زدم!

اینسوک می‌خندد؛ همان لحظه جیمین و جانگکوک سر می‌رسند و وارد نشیمن می‌شوند؛ همه توجه‌شون به آن دو جلب می‌شود.

جیمین: ما تمام تلاشمون رو کردیم.

جانگکوک: هیچی پیدا نکردیم، حتی یه کلمه.

جی هوپ: خسته نباشید.

ناگهان در با صدای بلندی باز می‌شود و رپمان و جین در چارچوب در نمایان می‌شوند؛ آن‌ها وارد نشیمن می‌شوند.

جین: به دردسر افتادیم.

وی و شوگا با شنیدن این حرف هر دو همان‌طور که نشسته بودند به جلو متمایل می‌شوند و همه با نگرانی به آن دو نگاه کردند.

شوگا: اون چیه؟

جین: بدتر از چیزی که فکر می‌کردیم.

وی: خب چیه؟

جی هوپ که بالاخره ری‌اکشنی از آن دو دید با خودش زمزمه کرد:

-حداقل به یک موضوع اهمیت میدن!

رپمان: شاید ما مجبور باشیم با بلک‌گست¹ مبارزه کنیم!

همه (به جز اینسوک، رپمان و جین) با هم داد زدند:

-چی!

اینسوک اما متعجب از همه جا می پرسد:

-اون دیگه کیه...؟

همه در خانه‌ی جی هوپ جمع بودند.

شوگا: پس پیرمرد گفت بلک گُست گردن‌بند رو داره؟

جیمین: این به این معنی نیست که باید باهاش بجنگیم؟

وی: چرا نمیگی نابودش کنیم!

با این حرف وی همه سکوت کردند و فقط به هم نگاه کردند.

جیمین: پس بگو چرا امپراطور درست قضیه رو باز نمی کرد.

جین: این یعنی تو لفافه گفته گردن‌بند رو پیدا کنیم ولی در اصل می خواسته بگه با بلک گُست

بجنگیم؟

ریمان: ما رو مسخره کرده؛ این که خودکشیه!

جی هوپ: این به این معنا نیست که باید کشور رو نجات بدیم؟ من همیشه فکر می کردم کی

قراره این کار رو بکنه، نگو خودم یکی از اون افرادم!

اینسوک که تا آن زمان سکوت کرده بود گفت:

-میشه یکی به من توضیح بده جریان چیه؟

همه با سؤالش به طرفش برگشتند.

جانگکوک: بلک گُست قدرتمندترین فرد تو کشوره.

رپمان: خیلی قدرتمندتر از امپراطور.

جین: حتی امپراطور کشور رو هم اون انتخاب می‌کنه، حتی امپراطور مجبوره به دستوراتش عمل کنه!

اینسوک: چرا؛ چطوری؟

رپمان: پیرمرد گفت همه چی به خاطر گردن‌بنده، نیروش رو از اون می‌گیره.

جی هوپ: آ... عذر می‌خوام وسط توضیح بی‌نقصتون می‌پریم، ولی من فکر نمی‌کنم ما حتی بتونیم ده دقیقه جلوی اون بایستیم؟ (بجنگیم)

جین: هوسوک شی راست می‌گه امکان نداره!

جیمین: و من فکر می‌کنم این اصلاً وظیفه‌ی ما نیست، چرا ما باید این کار رو بکنیم؟

جانگکوک: ولی این حقیقت داره که مهره اون رو به این جا آورده.

رپمان: چی باعث شده فکر کنی اون دیگه نمی‌تونه کشور رو کنترل کنه؟ اون هنوزم داره با قدرتش حکومت می‌کنه، کسی هم نمی‌تونه جلوش رو بگیره.

جیمین: نامجون هیونگ راست می‌گه، ما کاری نمی‌تونیم بکنیم حتی با کمک ارتش امپراطور، من میرم خونه، نیازی نیست بیش‌تر از این؛ این‌جا باشم.

جیمین با این حرف به سمت در ورودی می‌رود.

جین: شرمنده بچه‌ها ولی فکر می‌کنم این بدترین تصمیمه.

جین هم با گفتن این حرف؛ جیمین را دنبال می‌کند؛ قبل از این که آن دو از در خارج شوند، اینسوک احساس می‌کند مَهره دوباره شروع به درخشیدن کرده است؛ مَهره را از جیبش در می‌آورد و می‌گوید:

-بچه‌ها من فکر می‌کنم زمانم تموم شده!

با حرف او جیمین و جین سرشان را برمی‌گردانند و همه متعجب به اینسوک نگاه می‌کنند. اینسوک با نگرانی گفت:

-حالا چیکار کنم؟

با گفتن این حرف؛ او جلوی چشم حیرت‌زده‌ی آن‌ها ناپدید می‌شود.

در زمان حال، در یکی از ساختمان‌های تجاری کره، بی‌تی‌اس در طبقه‌ی هم‌کف ساختمان حضور دارند و قرار است برنامه‌ی رادیویی‌ای را ضبط کنند؛ فن‌های زیادی دور آن‌ها را گرفته‌اند و از آن‌ها فیلم و عکس می‌گیرند؛ بادیگارد‌ها و منیجر (مدیر برنامه) آن‌ها همراه بی‌تی‌اس حرکت می‌کنند و سعی در باز کردن راه دارند؛ فن‌ها هیجان‌زده و خوشحال سروصدا می‌کنند؛ ناگهان در آن شلوغی؛ اینسوک بین فن‌ها و بی‌تی‌اس ظاهر می‌شود! و با پشت به زمین می‌افتد؛ در حین افتادن به جیمین (از بی‌تی‌اس) برخورد می‌کند و جیمین به سمت جلو هل داده می‌شود؛ اینسوک با صدای بلندی (بدی) به زمین میفتد.

اینسوک: آخ.

اینسوک چشمانش را بسته است و با درد؛ دست راستش را به کمرش می‌زند؛ همه از این اتفاق شوک زده می‌شوند؛ آن‌ها تصور می‌کنند اینسوک در اثر هل دادن فن‌ها این‌گونه بر روی زمین افتاده است؛ یکی از فن‌ها با ترس می‌گوید:

-اوه... خدای من!

سکوتی اطراف را فرا می‌گیرد؛ اینسوک چشمانش را باز می‌کند؛ جمعیت زیادی را می‌بیند که وحشت زده به او چشم دوختند؛ با خودش فکر می‌کند «من کجام»؛ اینسوک متوجه جیمین می‌شود که بالا سر او ایستاده است.

جیمین: حالتون خوبه؟

اینسوک با تعجب او را نگاه می‌کند؛ بعد سرش را می‌چرخاند و متوجه فن‌ها می‌شود که متعجب او را نگاه می‌کنند؛ جیمین خم می‌شود و دستش را برای کمک دراز می‌کند تا او را بلند کند و هم‌زمان می‌گوید:

-بذارید کمکتون کنم.

اینسوک مضطرب می‌شود؛ بدون کمک جیمین؛ خودش سریع بلند می‌شود و می‌ایستد؛ جیمین هم کمرش را صاف می‌کند و می‌ایستد؛ اینسوک الان روبه‌روی (فیس تو فیس) جیمین است؛ تازه متوجه بقیه افراد بی‌تی‌اس می‌شود که پشت جیمین ایستاده‌اند.

اینسوک: ممنون.

جیمین لبخندی می‌زند.

جیمین: واقعاً متأسفم به خاطر اتفاقی که افتاد.

اینسوک سریع هول می‌شود و با لکنت می‌گوید:

-ن... نه... م... من باید عذرخواهی کنم.

اینسوک سرش را برای عذرخواهی خم می‌کند که جیمین هم به تبعیت از او سرش را خم می‌کند؛ اینسوک همان لحظه متوجه گردن‌بند آویزان شده در گردن جیمین می‌شود؛ اینسوک متعجب و شگفت‌زده می‌شود و ناخودآگاه به گردن‌بند اشاره می‌کند.

اینسوک: این... این... گردن‌بند... ..

جیمین سرش را کمی خم می‌کند تا ببیند اینسوک به چی اشاره می‌کند؛ که متوجه گردن‌بند می‌شود و آن را با دستش بالا می‌آورد.

جیمین: گردن‌بند... چی؟

اینسوک که همچنان به گردن‌بند اشاره می‌کند سرش را بالا می‌گیرد تا چیزی بگوید که تازه متوجه چشمان متعجب و منتظر همه‌ی افراد حاضر در آن جا می‌شود؛ او متوجه می‌شود که جلوی جمع نمی‌تواند حرفش را کامل کند؛ دستانش را جلویش می‌گیرد و به حالت رد کردن حرفش تکان می‌دهد.

-هیچی... هیچی.

جیمین لبخند می‌زند و می‌گوید:

-بسیار خب، دفعه‌ی بعد بیش‌تر مراقب باشید.

و با این حرف، جیمین و بقیه‌ی اعضای بی‌تی‌اس به راهشان ادامه می‌دهند؛ که باعث می‌شود بادبازها و فن‌ها هم همراه با آن‌ها حرکت کنند و اینسوک را متعجب در آن‌جا؛ جای بگذارند. اینسوک به پشت برمی‌گردد و بی‌تی‌اس را نگاه می‌کند که وارد یکی از اتاق‌های ضبط می‌شوند، با چشمان بهت‌زده با خودش زمزمه می‌کند:

-چرا گردن‌بند دست جیمین بود...؟

در زمان حال، در ساختمان تجاری، اینسوک در حال راه رفتن در طبقه‌ی هم‌کف است؛ نگران و مضطرب انگشتش را به دهانش می‌گیرد و با خودش فکر می‌کند.

-چرا جیمین گردن‌بندی شبیه اون چیزی که ما دنبالشیم رو داشت؛ اگه همونی باشه که ما دنبالشیم چی؛ باید بگیرمش؛ ولی چطوری؛ مَهره برای همین من رو آورده این‌جا؟

اینسوک کلافه پوفی می‌کند و دستش را به موهایش می‌زند؛ ناگهان درِ اتاق ضبط باز می‌شود و بی‌تی‌اس از آن خارج می‌شود؛ آن‌ها برنامه‌شان تمام شده است و دارند به طرف در خروجی ساختمان حرکت می‌کنند؛ فن‌ها دوباره سروصدا می‌کنند و دور آن‌ها را می‌گیرند؛ اینسوک کمی دورتر از آن‌ها ایستاده است؛ اینسوک با خودش می‌گوید:

-چی کار باید بکنم؟ باید گردن‌بند رو بگیرم!

اینسوک؛ وقتی برای فکر کردن نداشت سریع شروع به دویدن به سمت آن‌ها کرد؛ به جمعیت رسید و با دستش سعی کرد راه را باز کند؛

اینسوک: ببخشید، یه لحظه... بذارید رد شم... کار دارم!

اینسوک فن‌ها رو کنار زد و به بادبیاردها رسید؛ روبه یکی از بادبیاردها که روبه‌رویش بود کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم، بذارید رد شم، یه لحظه لطفاً!

بادبیارده با حالت عصبی گفت:

-امکان نداره، چی میگی، فکر کردی ما برای چی اینجاییم؟

اینسوک دستش را بالا گرفت و انگشت سبابه‌اش را به نشانه‌ی یه لحظه بالا آورد؛

اینسوک: من می‌دونم؛ ولی باید رد شم، خواهش می‌کنم، یه ثانیه، خواهش.

جیمین اینسوک را دید و ایستاد و روبه بادبیارده گفت:

-بذارید بیاد این جا (نزدیک‌تر)

بادبیارده معترض گفت:

-آخه... .

جیمین: مشکلی نیست.

بادبیارده می‌گذارد اینسوک نزدیک‌تر بیاید؛ اینسوک کاملاً مضطرب است و دستانش از استرس

ع*ر*ق کرده است، نمی‌داند چه کند و چه بگوید.

جیمین: چی شده؛ آسیب دیدید؟

اینسوک به جیمین؛ مضطرب نگاه کرد و با خودش فکر کرد «الان بهش چی بگم؛ بگم

گردن‌بندت رو می‌خوام؛ اون بهم قرضش نمیده؛ میده؟»

جیمین که می‌بیند اینسوک چیزی نمی‌گوید؛ خودش دوباره می‌گوید:

-چطور می‌تونم کمکتون کنم؟

اینسوک با خودش فکر می‌کند «انتخاب دیگه‌ای ندارم.»

و بعد رو به جیمین می‌گوید:

-من خیلی خیلی... متأسفم... .

قبل از این که جیمین بپرسد برای چی، اینسوک سریع دستش را به طرف گردن‌بند جیمین می‌برد و آن را از گردنش می‌کشد؛ جیمین که از حرکت ناگهانی او شوکه شده است به عقب می‌رود و روی وی و شوگا که پشت سر او هستند، میفتد، آن دو جیمین را می‌گیرند؛ همه به اینسوک با وحشت و ترس نگاه می‌کنند؛ اینسوک که بیش از پیش مضطرب شده است می‌گوید:

-من... من... استا... .

از شدت استرس نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند و پا به فرار می‌گذارد؛ همان لحظه که او شروع به دویدن می‌کند، انگار بقیه تازه به خودشان آمدند، دو تا از بادیگارد‌ها همراه با بعضی فن‌ها با جیغ و داد شروع به دویدن، دنبال او می‌کنند؛ منیجر و بادیگارد‌های دیگر با اضطراب بی‌تی‌اس را از در خارج می‌کنند؛ جیمین به‌ت‌زده همراه با بقیه اعضای بی‌تی‌اس؛ که او را دوره کردند، وارد ماشین می‌شوند؛ اینسوک در خارج از ساختمان در حال دویدن است، فن‌ها و دو بادیگارد هنوز در حال دنبال کردن او هستند؛ یکی از بادیگارد‌ها گفت:

-هی صبر کن!

یکی از فن‌های خشمگین؛ گفت:

-چطور جرئت کردی این کار و بکنی.

اینسوک با اضطراب دستش را به داخل جیبش کرد و مهره را در آورد، همان‌طور که در حال دویدن بود رو به مهره گفت:

-روشن شو، خواهش می‌کنم!

اینسوک حواسش نیست و یک دفعه پایش به داخل یک گودی گیر می‌کند و مهره از دستش رها می‌شود و خودش هم بر روی زمین میفتد؛

بادیگاردها و فن‌ها به او می‌رسند و دوره‌اش می‌کنند؛ اینسوک سریع بلند می‌شود و می‌ایستد، دستش را جلو می‌آورد و به نشانه‌ی رد کردن تکان می‌دهد.

اینسوک: نه... نه صبر کنید، بذارید براتون توضیح بدم.

و در همان لحظه به مهره نگاه می‌کند که کمی آن‌طرف‌تر افتاده است و پیش خودش زمزمه می‌کند: «خواهش می‌کنم روشن شو، خواهش می‌کنم.»

یکی از فن‌های خشمگین: چطور جرئت کردی به اوپا¹ حمله کنی؟

یکی دیگر از فن‌های خشمگین: چطور تونستی گردن‌بندش و بر داری.

یکی دیگر از فن‌های خشمگین: بگیریدش، یکی زنگ بزنه به پلیس، این کار یه تجاوزه!
اینسوک با ترس گفت:

-نه... نه صبر کنید... من واقعاً استالکر² نیستم... من این گردن‌بند و لازم دارم... .

یکی از فن‌ها: چی توی گردن بند اوپا رو لازم داری؟ چقدر پرویی... اون واقعاً یک استالکره... ما باید دستگیرش کنیم.

اینسوک با ترس گفت:

-نه نه من استالکر نیستم... .

اینسوک بار دیگر به مَهره نگاه می‌کند و آرام می‌گوید:

-خواهشاً روشن شو خواهش... .

ناگهان مَهره روشن می‌شود؛ اینسوک با دیدن روشن شدن مَهره خوشحال می‌شود و می‌گوید:

-من واقعاً متأسفم... الان نمی‌تونم بیش‌تر توضیح بدم... مسئولیتش رو می‌پذیرم بعداً... الان نمی‌تونم دستگیر شم... واقعاً متأسفم... .

اینسوک بعد از گفتن این جملات به سمت مَهره خیز بر می‌دارد و مَهره را محکم در دستش فشار می‌دهد و جلوی چشم همه ناپدید می‌شود؛

همه با دیدن این صحنه حیرت‌زده می‌شوند، حتی افرادی هم که داشتند از اینسوک فیلم می‌گرفتند وحشت‌زده می‌شوند.

یکی از فن‌ها: الان چه اتفاقی افتاد؟

یکی دیگر از فن‌های خشمگین: کدوم گوری رفت؟

یکی دیگر از فن‌ها با وحشت گفت:

-اون... اون الان جلوی چشم ما ناپدید شد درسته؟

اینسوک دوباره در خانه‌ی وی در همون اتاقی که قبلاً از آن وارد خانه‌ی وی شده بود، افتاد؛ اینسوک با درد چشمانش را باز کرد، احساس می‌کرد این انتقال‌های گاه و بی‌گاه دارند سخت‌تر و دردناک‌تر می‌شوند؛ به سختی بلند شد و همان‌طور که بلند میشد با خودش فکر کرد.

«من چیکار کردم؛ باورم نمیشه؛ بدبخت شدم.»

ناخودآگاه اشک از چشمانش سرازیر شد.

اینسوک: بیچاره جیمین... خیلی وحشت کرده بود.

اینسوک در حالی که دست لرزانش را به آستینش میزد تا اشک‌هایش را با آستینش پاک کند با گیجی به اطراف نگاه کرد تا بفهمد کجاست و دوباره پیش خودش فکر کرد.

«من... واقعاً متأسفم بچه‌ها.»

او به سمت در اتاق رفت و در را باز کرد و زمزمه کرد:

«خانه‌ی وی.»

و با این حرف به سمت پلکان حرکت کرد و گفت:

«اون باید خونه باشه.»

همان‌طور که به پایین می‌رفت صدا کرد:

-تهیونگ... تهیونگ... تهیونگ شی... .

جوابی نیامد؛ اینسوک با خودش زمزمه کرد:

«اون ڪجاست؛ ممڪنه خونه هوسوڪ باشه؟»

و با گفتن اين حرف به طرف در خروج حرکت کرد تا به خانه‌ی جی هوپ برود.

اينسوڪ در راه خانه‌ی جی هوپ بود که با خودش فکر کرد.

«شايد آن‌ها هنوز در خانه‌ی جی هوپ جمع باشند.»

اينسوڪ دارد از خيابان عبور می‌کند که ناگهان چیزی نظرش را جلب می‌کند؛ جمعيت زيادی کمی جلوتر؛ دور چیزی جمع شده‌اند؛ اينسوڪ به سمت جمعيت می‌رود، هرچه به آن نزديک‌تر می‌شود صدای پیچ مردم را بیشتر می‌شنود؛ اينسوڪ با کنجکاوی جلو می‌رود و جمعيت متحیر را کنار می‌زند؛ اما با صحنه‌ای که هيچ انتظارش را نداشته است، روبه‌رو می‌شود؛ اينسوڪ وحشت‌زده به روبه‌رو نگاه می‌کند؛ جسدی غرق در خون؛ که وی و جانگکوک بالای سرش هستند؛ جيمین و جین که گرد و خاکی هستند و خسته به نظر می‌آیند؛ جی هوپ که چشم‌هایش بسته است و در بغل ريمان و شوگا هم بالا سر او... .

(فلش بک)

«بعد از ناپديد شدن اينسوڪ، خانه‌ی جی هوپ»

بعد از ناپديد شدن اينسوڪ همه هاج و واج به هم ديگر نگاه می‌کردند.

جی هوپ: عالی شد، خب حالا چی؟

جانگکوک: من بايد هر اتفاقی اين جا ميافته رو به پادشاه گزارش بدم، ميرم به قصر.

وی: من الان یادم اومد، یه سندی (اطلاعاتی) درباره یه گردن‌بند تو خونه دیده بودم، میرم ببینم پیداش می‌کنم شاید همین گردن‌بندی که دنبالشیم باشه.

(وی همان‌طور که می‌دونید خون‌آشام است و او و اجدادش سال‌ها زندگی می‌کنند، اجدادش سندی درباره‌ی گردن‌بند را جایی در قصرشان پنهان کردند.)

جی هوپ: خوبه، پس منم باهات میام کمکت کنم پیداش کنی.

وی: بهتره نیای، تو سرعتت رو کم می‌کنی!

جیمین: شرمنده بچه‌ها ولی من اصلاً برام مهم نیست چیکار می‌کنید، من میرم خونه.

و با این حرف بار دیگر به سمت در گام برداشت.

جین: جیمین، درست می‌گه این مأموریت ناممکنه، ما خودمون رو ازش کنار می‌کشیم.

جین بعد از گفتن این حرف دوباره پشت جیمین راه افتاد؛ ریمان هم بدون گفتن کلمه‌ای پشت

آنها راه افتاد؛ وی، شوگا و جانگکوک با تردید به هم دیگه نگاه کردند؛ جی هوپ که وضعیت را

نامساعد می‌دید قبل از این که آنها اتاق را ترک کنند بلند گفت:

-آ... فکر کنم منظورشون این بود که می‌خوان برن اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی گردن‌بند پیدا

کنند!

و با گفتن این حرف سریع به سمت آنها رفت و دستش را دور گردن جین و جیمین انداخت و

سرخوش گفت:

-ما داریم می‌ریم پیرمرد رو ببینیم، درسته؟

جیمین: چی؟

جی هوپ آن‌ها را به بیرون در هل داد، تا به آن‌ها اجازه‌ی بیش‌تر حرف زدن را ندهد و خودش هم بیرون رفت، قبل از این که از چارچوب در فاصله بگیرد سرش را برگرداند و روبه شوگا کرد و گفت:

-یونگی شی، شما هم بهتره با تهیونگ شی بری

و بعد روبه وی کرد و گفت:

-ایشون که دیگه سرعتت رو کم نمی‌کنن، می‌کنن؟

پیرمرد در غرفه‌اش ایستاده بود و در حال حرف زدن با دو مرد که در حال دیدن اجناس او بودند، بود.

یکی از مشتریان: خب پس همه‌ش و فروختی؟

پیرمرد: آره، ولی من دست‌بندی شبیه اون چیزی که می‌خوای دارم، یه لحظه صبر کن.

پیرمرد با گفتن این حرف به پشت برگشت و نشست و به گشتن دست‌بند مشغول شد؛ ناگهان صدای جیغ و فریاد آمد، دو مشتری روبه‌روی غرفه‌ی پیرمرد پا به فرار گذاشتند؛ هم زمان پیرمرد سایه‌ی مردی را روی خودش احساس کرد؛ همان‌طور که نشسته بود فروشنده‌ی غرفه‌ی کناری را دید که با اضطراب او را نگاه می‌کند و کم‌کم به عقب می‌رود؛ پیرمرد بلند شد ایستاد، رویش را آرام برگرداند می‌توانست حدس بزند چه چیزی همه را به وحشت انداخته است؛ به

سمت جلو که نگاه کرد، بلک گُست را دید، که مثل همیشه شنل سیاهی به تن داشت و با لبخند ترسناکش به پیرمرد چشم دوخت و گفت:

-سلام جنابِ خبرچین!

رپمان، جی هوپ، جین و جیمین در راه؛ رفتن به غرفه‌ی پیرمرد هستند.

جین: ما می‌خوایم چی از اون پیرمرد بشنویم، اون هرچی می‌دونست دفعه‌ی پیش به ما گفت.

جیمین: اصلاً هر چی، این کار بی‌فایده‌ست!

قبل از این که کسی چیز دیگری بگوید، صدای جیغ و فریاد از کمی جلوتر از جایی که آن‌ها بودند، شنیده شد؛ هر چهار نفر وحشت‌زده سرشان را چرخاندند؛ آن‌ها دیدند بلک گُست آن پیرمرد را با یک دست بلند کرده است و گلویش را فشار می‌دهد.

جین: اون بلک گُست نیست؟

رپمان: ما باید پیرمرد رو نج...

قبل از این که حرف رپمان تمام شود، جیمین به سمت بلک گُست می‌دود؛ همه با دیدن دویدن جیمین پشتش می‌دوند؛ وقتی که به غرفه می‌رسند، بلک گُست پشت به آن‌ها و پیرمرد غرق در خون؛ در دستان بلک گُست است و چشمانش را بسته است.

جیمین بلند و خشمگین داد زد:

-اون پیرمرد رو رها کن همین حالا!

بلک گُست با شنیدن صدای جیمین از پشت سرش لبخندی می‌زند و دستش را باز می‌کند و پیرمرد درحالی که چشمانش بسته است بر روی زمین میفتد؛ بلک گُست بر می‌گردد و آن‌ها را نگاه می‌کند.

بلک گُست: من منتظر شما بودم!

آن‌ها با این حرف بلک گُست به او چشم دوختند.

بلک گُست: پس شما کسانی هستید که درباره‌ی گردن‌بند کنجکاو بودید!

جیمین: اون پیرمرد کاری نکرده، کاریش نداشته باش!

بلک گُست به پیرمرد افتاده رو زمین نگاه کرد.

بلک گُست: درباره کی داری حرف می‌زنی؛ اون؟ اون همین الانش هم مُرده!

آن‌ها با شنیدن حرف بلک گُست با ترس به هم نگاه کردند؛ ریمان به سمت آن پیرمرد دوید و بالا سرش نشست؛ ریمان علائم حیاتی او را چک کرد؛ پیرمرد مرده بود.

ریمان داد زد: اون مرده!

جیمین، جین و جی هوپ با خشم به بلک گُست که جلوی آن‌ها ایستاده بود و لبخند میزد چشم دوختند.

بلک گُست: من که بهتون گفتم!

جیمین از عصبانیت دستانش را مشت کرد و زمزمه کرد:

-چطور تونستی... .

و بعد دستش را به زیر لباسش برد و چاقویی را از جیب لباسش بیرون آورد و به سمت بلک گُست دوید و به سمت او حمله‌ور شد؛ بلک گُست خیلی راحت جا خالی داد و به دست جیمین ضربه زد؛ چاقو از دست جیمین افتاد؛ جیمین خواست دوباره به او حمله‌ور شود که بلک گُست او را بلند کرد و بر روی زمین پرت کرد؛ بلک گُست بعد از افتادن جیمین بر روی زمین پوزخندی زد و گفت:

-تمام قدرتون همین بود!

جین و جی هوپ با هم دیگر به بلک گُست حمله کردند؛ جین دستانش را باز کرد، آب از چشمه‌ای نزدیک آن محل سریع به سمت آن‌ها سرازیر شد؛ آب سریع بلک گُست را احاطه کرد و با سرعت شروع به چرخش دور او کرد که باعث شد در اثر چرخش آب؛ بادی در اطراف آن ایجاد شود؛

جی هوپ همان لحظه دستانش را بالا آورد؛ تمام وسایل نوک تیز و خطرناک از غرفه‌های مجاور (مثل چاقو و نیزه و...) که کمی آن طرف‌تر نزدیک غرفه‌های جواهرات بودند، روی هوا معلق شدند و به سمت بلک گُست حرکت کردند؛ بلک گُست از نیرویش استفاده کرد و آب را با نیروی جادویش (نیروی سبز رنگ) به روی زمین متلاشی کرد؛ همان لحظه نیزه‌ها و چاقوها به سمت بلک گُست پرتاب شدند؛ بلک گُست دستانش را باز کرد تا از برخورد آن‌ها به خودش جلوگیری کند؛ نیزه‌ها و چاقوها هنوز در هوا معلق بودند؛ جی هوپ آن‌ها را به جلو هل می‌داد و بلک گُست آن‌ها را به عقب؛ توان بلک گُست بیش‌تر بود و در یک لحظه آن‌ها بر روی زمین متلاشی شدند؛ بلک گُست بعد از خلاص شدن از چنگ آن‌ها؛ ناگهان با سرعت زیادی به سمت جی هوپ حمله‌ور شد و گردن او را گرفت و بلندش کرد و با حرص گفت:

-حالا کی نجات می‌ده؟

شوگا و وی در حال عبور از جنگل برای رفتن به خانه‌ی وی بودند؛ آن‌ها دوشادوش هم در حال عبور از بین درختان جنگل بودند؛ در یک لحظه شوگا متوجه چیزی شد و مچ دست وی را گرفت و با تعجب گفت:

-تهیونگ؟

وی به سمت شوگا برگشت و نگاهش کرد؛ ناگهان او هم متوجه صداهایی از دور دست‌ها شد؛ آن‌ها با تردید به هم نگاه کردند...

(ادامه‌ی فلش بک)

جانگکوک به غذاخوری (رستوران) سر راهی رسید؛ از اسبش پیاده شد و اسب را در جلوی در ورودی بست و داخل غذاخوری شد؛ پشت میز خالی نشست و شمشیرش را که در دستش بود روی میز گذاشت؛ زنِ مستخدم به سمت میز او رفت و روبه جانگکوک گفت:

-قربان چی میل دارید؟

جانگکوک: یک... .

قبل از این که بتواند چیزی بگوید، مردی با سر و صدایی بلند به داخل غذاخوری آمد و به سمت میز دوستانش که جلوی میز جانگکوک بود رفت و با صدای بلندی گفت:

-چرا این‌جا نشستید، یه درگیری بین بلک گُست و یه سری افراد ناشناس در بازارِ جواهرات پیش آمده!

دوستانش که پشت میز نشسته بودند با تعجب گفتند:

-چی؟

جانگکوک که صدای آن‌ها را شنید، متعجب به شخصی که خبر را آورده بود، چشم دوخت.

در بازارِ جواهرات، بلک گُست در حالی که جی هوپ را بین انگشتانش گرفته بود گفت:

-من تو رو همین‌جا دفن می‌کنم، جادوگر احمق!

و با این حرف گُلوی جی هوپ را بیش‌تر فشار داد؛ ناگهان یک عالمه آب به شکل انگشتان دست، دست بلک گُست را گرفت و روی دستش مشت شد؛ جین شروع به کشیدن دست بلک گُست کرد تا دستش را از گُلوی جی هوپ رها کند؛ بلک گُست سعی کرد مقاومت کند و مدام دستش را می‌کشید، جین بی‌خیال نشد و این بار محکم‌تر آب را به سمت خودش کشید؛ بلک گُست تسلیم شد و دستانش را باز کرد؛ جی هوپ که چشمانش بسته بود، بر روی زمین افتاد؛ جین هم‌چنان دست او را می‌کشید، سعی داشت او را پرت کند؛ بلک گُست به سمت جین چرخید، ناگهان سریع نیرویی وارد کرد که باعث شد آب بر روی زمین متلاشی شود؛ در اثر ضربه‌ی محکم بلک گُست جین بر روی زمین افتاد؛ جیمین همان لحظه به سختی ایستاد، درحالی که از عصبانیت قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت؛ او دوباره چاقویش را برداشت؛ بلک گُست متوجه او شد، دستش را به سمت جیمین گرفت و سریع جادویش را به سمت او پرت

کرد (همان نیروی سبز رنگ)؛ رپمان از پشت به سمت بلک گُست حمله‌ور شد، و دستش را که به سمت جیمین نشانه رفته بود را گرفت و به سمت بالا کشید تا نیرویش به جیمین نخورد؛ اما دیر بود، جادویش به سمت جیمین پرتاب شده بود؛ قبل از این که جادو به او بخورد جانگکوک به جیمین رسید و همان‌طور که روی اسب بود دستش را برای بلند کردن جیمین خم کرد؛ جیمین دست او را گرفت و پشت اسب نشست؛ جانگکوک اسب را تازاند تا از جادو فرار کنند؛ جادو از کنار اسب عبور کرد ولی به آن‌ها نخورد؛ بعد از نجات جیمین، جانگکوک اسب را نگاه داشت و هر دو سریع پیاده شدند؛ جانگکوک روبه جیمین گفت:

-همین جا بمون، خطرناکه.

جیمین با بدخلقی گفت:

-هرگز (عمر!).

جانگکوک به جیمین که چاقویی را در دست داشت نگاه کرد.

جانگکوک: تو نمی‌تونی به اون با یه چاقو صدمه‌ای بزنی، بهتره اول سلاح رو عوض کنی!
جانگکوک با این حرف شمشیرش را در آورد و به سمت بلک گُست رفت؛ رپمان با بلک گُست درگیر شده بود، هر دو بازوان هم‌دیگر را گرفته بودند، رپمان سعی داشت ضربه‌ای (مشتی) به او بزند، که بلک گُست با کلافگی او را هم به زمین پرت کرد.

بلک گُست بالا سر رپمان ایستاد.

بلک گُست: چطوری می‌خوای به من صدمه بزنی آقای برین؛ با دست‌های خالی!

قبل از این که رپمان جوابی دهد جانگکوک به بلک گُست حمله‌ور شد؛ در لحظه‌ای که بلک گُست حواسش نبود، جانگکوک شمشیرش را بالا آورد و نوک شمشیرش به صورت بلک گُست خورد و او را زخمی کرد؛ بلک گُست که انتظار همچین حمله‌ای را نداشت به عقب رفت و با حیرت به جانگکوک نگاه کرد و هم‌زمان دستی به صورتش که زخم شده بود، زد.

بلک گُست: اوه؛ یه سرباز از ارتش امپراطور، بذار ببینیم چی تو چنته داری!

بلک گُست جادویش را به طرف جانگکوک فرستاد؛ جانگکوک سریع جا خالی داد و چرخید، هم‌زمان با چرخشش زانوانش را خم کرد و پایین رفت و شمشیرش را به سمت پاهای بلک گُست نشانه گرفت؛ بلک گُست هم‌زمان به عقب رفت تا شمشیر به پاهایش نخورد؛ ولی نوک شمشیر کمی لباسش را پاره کرد؛ بلک گُست متعجب شد و گفت:

-خب، حداقل تو بهتر از اونایی!

قبل از این که بلک گُست کاری کند شوگا و وی سر رسیدند و به سمت بلک گُست حمله‌ور شدند؛ وی سمت راست جانگکوک و شوگا سمت چپ جانگکوک ایستاد؛ بلک گُست با دیدن آن‌ها عقب‌تر رفت.

بلک گُست: خب، من این رو اصلاً انتظار نداشتم.

بلک گُست به وی نگاه کرد.

بلک گُست: یه خون‌آشام.

و بعد به شوگا نگاه کرد.

بلک. گُست: و یه گرگینه، سخت‌تر شد!

همان لحظه جین و جیمین پشت جانگکوک؛ شوگا و وی قرار گرفتند؛ ریمان هم بالا سر جی هوپ پشت آن‌ها قرار داشت (شبيه یک مثلث). بلک گُست به آن‌ها که خشمگین او را نگاه می‌کردند، نگاه کرد و گفت:

-همه‌ی این‌ها به خاطر مرگ یک پیرمرد، هزینه‌ی زیادیه، فکر می‌کنم برای امروز کافی باشه!
او عقب‌تر رفت.

بلک گُست: خوش گذشت؛ بعداً دوباره می‌بینمتون، برای یه مورد مهم‌تر!
و بعد جلوی چشم آن‌ها ناپدید شد.

جیمین: چه احمقیه!

ریمان از پشت آن‌ها گفت:

-جی هوپ حالش خوبه.

همه در خانه‌ی جی هوپ جمع شده بودند؛ جی هوپ روی تختش در اتاق دراز کشیده بود؛ اینسوک و ریمان بالا سر او بودند.

اینسوک: حالش خوب میشه؟

ریمان: اون فقط نیاز داره استراحت کنه، حالش خوبه.

آن‌ها از اتاق خارج می‌شوند؛ ریمان در را آرام می‌بندد و همه در حال جمع می‌شوند.

ریمان: جی هوپ حالش خوبه.

جين: خدا رو شکر.

شوگا: حالا بايد چي کار کنيم؟

جيمين: براي دفعه ي بعد بايد چي کار کنيم، اون همين طوري بي خيال ما نميشه.

وي: ما نمي تونيم کاري کنيم بدون گردن بند.

اينسوک که انگار تازه چيزي يادش آمده است با هيجان مي گويد:

-بچه ها من يادم رفت اين رو بهتون بگم.

و با اين حرف دستش را در جيبش مي برد و مهره را بيرون مي آورد.

-من گردن بند رو پيدا کردم.

همه با ديدن گردن بند حيرت زده اينسوک را نگاه مي کنند...

همه در خانه ب جي هوپ جمع بودند؛ جي هوپ در اتاقش هنوز بي هوش است.

جين: اين باور نکردنيه که ما گردن بند رو داريم.

رپمان: حالا بايد چيکار کنيم؟

جيمين که در حال گوش دادن به حرف آنهاست؛ يه دفعه متوجه غيبت وي مي شود.

-آ... شرمنده که وسط حرفتون مي پرم بچه ها، ولي کسي تهيونگ رو ندیده؟

با اين حرف جيمين همه به اطراف نگاه مي کنند، تازه همه متوجه غيبت وي مي شوند؛ همه پرسشگر به سمت شوگا بر مي گردند؛ شوگا که نگاه همه را روی خودش مي بيند، در حالي که

خودش هم نمی‌داند وی کجاست دستش را به پشت گردنش می‌برد و گردنش را می‌مالد و می‌گوید:

-ا... خب... .

قبل از این که جوابی دهد، وی با سندی (نامه‌ای شکل) جلوی آن‌ها؛ کنار شوگا ظاهر می‌شود؛ همه متعجب به وی نگاه می‌کنند، که شوگا دستش را جلوی وی می‌گیرد و می‌گوید:

-اینه‌اش!

جیمین: ماشالله... که همه قدرت غیب شدن دارن!

وی نامه را که از خانه‌اش پیدا کرده بود روی میز می‌گذارد و باز می‌کند (وی چون خون‌آشام است، با سرعت بالا چند دقیقه‌ای به خونه‌اش رفته است و برگشته است.)

وی: این رو پیدا کردم.

همه به سند نگاه می‌کنند؛ علاوه بر عکس گردن‌بند ماه که در آن کشیده شده بود، دو عکس دیگر هم در سند کشیده شده بود، یکی عکس یک گردن‌بند حلقه‌ای مانند؛ یکی هم عکس سنگ مستطیل شکلی که طرح گردن‌بندها، روی آن حکاکی شده بود (شکل گردن‌بندها به گونه‌ای روی سنگ حکاکی شده بود، که هر دو گردن‌بند روی هم قرار می‌گرفتند، در اصل گردن‌بند حلقه؛ دور گردن‌بند ماه قرار می‌گرفت.)

وی: این رو بین وسایل پدربزرگم پیدا کردم، همون‌طور که می‌بینید دو گردن‌بند وجود داره، الان که گردن‌بند ماه پیش ماست، پس گردن‌بند حلقه دست بلک گُسته.

جانگکوک: این سنگه چیه؟

وی: منم نمی‌دونم، ولی از چیزی که روش حکاکی شده، میشه حدس زد که شاید گردن‌بندها رو باید روی سنگ؛ همراه با هم گذاشت که کار کنن، شاید البته مطمئن نیستیم.

شوگا: و اون سنگ کجاست؟

قبل از این که کسی حرفی بزند صدایی از پشت سرشان جواب داد.
-دست بلک گُست.

همه به سمت صدا برگشتند و پیشگو را دیدند که پشت سر آنها ایستاده است.
چین به محض دیدن پیشگو متعجب گفت:

-آ... ببخشید دقیقاً چطوری اومدید داخل، صدای زنگتون و نشنیدیم!
و بعد روبه جیمین که کنار او بود زمزمه کرد:

-انگار کسی برای ورود به این‌جا احتیاجی به در نداره!

جیمین با حالت بامزه‌ای ل*بانش را به داخل دهانش برد و هم‌زمان سرش را تکان داد و جواب داد:

-حتما نداره!

پیشگو کمی جلوتر آمد تا به جمع آنها ملحق شود و گفت:

-سنگ دست بلک گُسته، پیش خودش نگهش می‌داره، ما هم نحوه‌ی کار سنگ رو بلد نیستیم، ولی می‌دونیم بلک گُست سنگ رو پیش خودش نگه داشته و ازش محافظت می‌کنه، صدها سال هست که به خاطر قدرت گردن‌بند حلقه و نبود گردن‌بند ماه؛ راحت داره بر ما حکومت می‌کنه.

رپمان متعجب گفت:

-عجیبه که مردم عادی ازش بی‌خبرن!

پیشگو بلافاصله می‌گوید:

-بله، تعداد افراد کمی از وجود گردن‌بندها آگاه هستن.

جیمین: خب الان باید چیکار کنیم؟

جانگکوک: اگه بخواد سنگ رو پیش خودش نگه داره باید تو قلعه‌ش باشه.

جیمین: نمی‌خوای بگی که باید بریم اون‌جا!

رپمان: یعنی دوباره باید باهش بجنگیم و علاوه بر پیدا کردن سنگ، گردن‌بند حلقه رو هم ازش بگیریم!

جین: چطور همچین چیزی امکان داره؟

شوگا: من فکر می‌کنم همه این‌ها به دلایلی پشت هم داره اتفاق میفته، باید حتما انجامش بدیم، بهتره اول؛ ما حرکتی کنیم تا اون ما رو غافل‌گیر کنه.

پیشگو: نگران نباشید، عالی جناب به موقع ارتش سلطنتی رو برای کمک می‌فرستن.

جیمین روبه پیشگو گفت:

-خیلی معذرت می‌خوام، ولی بهتر نبود از همون اول امپراطور می‌گفتن که باید چیکار کنیم، تا این‌که انقدر پنهان کاری می‌کردن.

پیشگو: بله، عذر می‌خواهم، عالی جناب فقط فکر کردن که آگه از اول جریان رو برای شما بگن، شما حاضر به همکاری نمی‌شدید.

جین: معلومه که نمی‌شدیم، همین الانش هم بخوایم می‌تونیم بریم!

جانگکوک نقشه‌ای را از لباسش بیرون آورد و گفت:

-بهتره برای رفتن به قلعه، گروه شیم و جدا بریم، بلک گُست الان درباره‌ی گردن‌بند نمی‌دونه، آگه بفهمه؛ پیدا کردن اون وقتی که همه با همیم خیلی آسونه.

اینسوک که تا آن لحظه سکوت کرده بود تا آن‌ها خودشان تصمیم بگیرند چیکار کنند اضافه کرد:

-بهتره بعد از بلند شدن هوسوک شی بریم.

جی هوپ همان لحظه از اتاقش بیرون اومد.

جی هوپ: کسی من رو صدا زد؟

همه با خوشحالی به جی هوپ نگاه می‌کنند. جی هوپ مکثی می‌کند و می‌گوید:

-فقط من یه چیز رو نمی‌فهمم، چطور گردن‌بند ماه از این‌جا پیدا نشد ولی توی اون یکی دنیا بود!

همه به سمت قلعه‌ی بلک گُست جداگانه به راه افتادند؛ شب، جین و رپمان و جیمین به مسافر خانه‌ای رسیدند.

رپمان: بیاین امشب و همین جا بمونیم.

جین: قبول.

جیمین: قبول.

رپمان با گفتن این حرف دستش را در جیبش کرد و سکه‌هایی را از جیبش در آورد.

جین: این سکه‌ها فقط به درد خوابیدن یه نفر این جا می‌خوره، پس بقیه چی؟

رپمان متعجب به هر دو آن‌ها نگاه کرد و گفت:

-بله دقیقاً من به اندازه‌ی خودم پول دارم، چقدر باید باشه مگه؟ شما خودتون مگه چیزی ندارید؟

جین و جیمین هر دو سرشان را با حالت بامزه‌ای به معنی نه، چپ و راست کردند.

رپمان متحیرتر از قبل گفت:

-با من شوخی می‌کنید، شما هر دوتون پولدارید!

جیمین: من یادم رفت پولام و بردارم، این وظیفه‌ی بادیگارد هام بود که کیف پولم و (کیسه پول) حمل کنن.

رپمان: چی؟

جیمین لبخند کیوتی می‌زند؛ جین به جایی خیره می‌شود و می‌گوید:

-نگران نباش، من الان پولمون و جور می‌کنم!

با این حرف جین؛ رپمان و جیمین به جایی که او چشم دوخته بود نگاه کردند.

رپمان و جین دور میزی در مسافرخانه نشسته بودند.

رپمان: این عملی نیست!

جین: چرا هست!

رپمان: گیر می‌افتیم!

جین: عمراً!

آن‌ها همان‌طور که داشتند با هم حرف می‌زدند به روبه‌رویشان نگاه می‌کردند؛ جیمین در لباس مستخدم آن‌جا (مسافر‌خونه) روبه‌روی میزی ایستاده بود و داشت با افرادِ نشسته دور میز حرف می‌زد.

رپمان با چشم به افراد آن میز اشاره کرد و گفت:

-چطور می‌شناسیشون؟

جین: چطوری می‌توننی شناسیشون! خیلی معروفن که؛ زوج قمارباز! با هر کسی بازی کنن اونو می‌برن.

رپمان: و چطور می‌خوایم شکستشون بدیم؟

جین: نمی‌تونیم.

رپمان: پس؟

جین: ولی می‌تونیم بفهمیم قراره با کی بازی کنن.

رپمان: خب بعدش؟

جین لبخند گشادی می‌زند و می‌گوید:

-ما آقای برین رو داریم!

و با گفتن این حرف دستش را بالا می‌آورد و به بازوی رپمان می‌زند.

-بلند شو، بلند شو بریم، ما هم باید کم‌کم آماده بشیم!

جیمین جلوی میز زوج قمارباز ایستاده است در حالی که لباس مستخدم آن‌جا (مسافر‌خونه) را به تن دارد.

-آقا و خانم کیم؟

مرد: بله بفرمایید.

-قربان، اربابم آقای لی عذرخواهی کردن برای این‌که نتوانستند بیان و گفتند حتما یه وقت دیگه قراری رو با شما تنظیم می‌کنن.

زن: بسیار خب، امیدواریم حالشون زودتر خوب بشه.

و با گفتن این حرف هر دو از پشت میز بلند شدند و به خارج از مسافر‌خانه رفتند.

در اتاقی در مسافرخونه، جین و رپمان روبه‌روی آقای لی نشست‌اند و خود را زوج قمارباز معرفی کردند، هر دو لباسشان را عوض کردند و جین لباس زنانه پوشیده است و میکاپ ظریفی کرده است.

آقای لی با تعجب گفت:

-پس شما زوج قمارباز هستید!

جین در حالی که کمی صدایش را نازک کرده است:

-بله، چطور مگه؟

آقای لی: من شنیده بودم که شما پیرتر هستید! الان که به نظر خیلی جوون میان!

جین از این تیزبینی لی متعجب می‌شود و با استرس می‌خندد و بعد می‌گوید:

-واقعاً این‌طور جوون به نظر می‌ام، ولی ممنونم از لطفتون آقای لی، در اصل به خاطر میکاپیه که روی صورت انجام می‌دیم مگه نه آقای کیم؟

منظور جین رپمان بود که هاج و واج فقط آن‌جا نشسته بود؛ جین سقلمه‌ای با آرنج به پهلو رپمان زد تا حرفش را تایید کند.

رپمان: ها... آره... آره... ما از پوستمون زیاد مراقبت می‌کنیم!

ناگهان در با صدای بلندی باز می‌شود و جیمین در حالی که لباسش را عوض کرده است در چهارچوب در نمایان می‌شود (لباس خودش را به تن دارد).

جیمین بدون فکر، سریع و بلند می‌گوید:

-تموم شد!

آقای لی: چی تموم شد؛ شما کی هستید؟

جیمین که با این سؤال آقای لی تازه فهمیده بود چه کاری کرده است، مضطرب جواب می‌دهد:

-آ... من... من... .

جین که می‌بیند جیمین چیزی برای گفتن ندارد سریع می‌گوید:

-اون باید اتاق اشتباهی رو اومده باشه درسته؟

و با این حرف با چشم به جیمین علامت می‌دهد.

جیمین سریع می‌گوید:

-آ... بله... بله... باید اتاق رو اشتباه اومده باشم.

و با این حرف دستش را به پیشانی‌اش می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

-اتاق چندم بود؟

همان لحظه زن خدمت‌کاری که دارد از راهرو می‌گذرد جیمین را جلوی در می‌بیند (در هنوز

باز است) و می‌گوید:

-آقا من خیلی خوشحالم که شما اتاق یازده رو پیدا کردید، من فکر می‌کردم نتونید.

جیمین نگران نگاهی به زن می‌کند و می‌گوید:

-آ... بله... من داشتم دنبال اتاق یازدهم می‌گشتم... بله درسته... .

آقای لی: برای چی داشتید دنبال این اتاق می‌گشتید؟

جیمین: چون... چون که... .

جیمین ناگهان چیزی به ذهنش می‌رسد کمی به داخل می‌آید و روبه‌ریمان می‌گوید:

-پدر، کاری که گفته بودید رو انجام دادم!

جین و ریمان بعد از شنیدن حرف جیمین متعجب و همراه با تردید به هم نگاه می‌کنند.

آقای لی: شما پسر دارید؟

جین سریع می‌گوید:

-بله... بله؛ چرا که نه!

آقای لی: ایشون پسر شماست؟ همین الان گفتن اتاق رو اشتباه اومدن.

جین: پسرم خیلی شوخه، بهش گفته بودیم نیاد داخل، مثل همیشه گوش نداده!

جین مکثی می‌کند و با استرس می‌گوید:

-میشه شروع کنیم!

جین، جیمین و ریمان در خارج حیاط مسافرخونه ایستاده بودند؛ جین در حالی که داشت

کیسه پول را بالا می‌انداخت گفت:

-گفتم می‌تونیم.

ریمان: دیگه هیچوقت این کار رو نمی‌کنم، به استرسش نمی‌ارزه!

وی و جانگکوک شب در کوچه‌ای در حال عبورند.

وی: حالا کجا قراره بمونیم؟

جانگکوک: همین نزدیکی هاست، میرم بپرسم.

جانگکوک با این حرف از وی جدا می‌شود و به سمت غرفه‌ای در آن نزدیکی می‌رود تا سؤال بپرسد؛ وی همان‌طور به اطراف نگاه می‌کند که ناگهان شخصی نقاب‌دار، در لباس سیاه با شمشیر جلوی او ظاهر می‌شود و به او حمله می‌کند؛ وی متعجب سریع جا خالی می‌دهد و می‌گوید:

-با بد کسی طرف شدی.

آن شخص دوباره با شمشیرش به وی حمله می‌کند که وی باز به راحتی جا خالی می‌دهد و می‌گوید:

-از درگیر شدن با من پشیمون میشی.

جانگکوک که کمی آن طرف‌تر در حال پرسیدن مسیر است، با دیدن شخصی که به وی حمله کرده است به سرعت به آن‌جا می‌آید و بین وی و آن شخص قرار می‌گیرد و در همان لحظه با نوک شمشیرش نقاب آن شخص را پاره می‌کند؛ وی و جانگکوک با دیدن آن شخص متعجب می‌شوند و وی می‌گوید:

-تو یه زنی؟

آن زن نقاب‌دار به جانگکوک نگاه می‌کند که یه دفعه سر رسیده است؛ او که نمی‌دانست آن دو با هم هستند اول متعجب می‌شود و در چشمان جانگکوک نگاه می‌کند، احساس می‌کند با دیدن جانگکوک چیزی در دلش می‌ریزد، برای چند ثانیه جانگکوک را نگاه می‌کند؛ از طرز نگاه کردن زن به جانگکوک، وی متعجب یک تایی ابرویش را بالا می‌دهد؛ زن به وی نگاه می‌کند که متعجب او را می‌نگرد؛ متوجه مکشی که کرده است می‌شود؛ دستش را با آرنجش جلوی صورتش می‌گیرد و از آن‌جا دور می‌شود.

جانگکوک زمزمه کرد:

-یعنی ممکنه از افراد بلک گُست باشه؟

وی: یه جوروی نگات می‌کرد ها!

جانگکوک با گیجی گفت:

-هان؟

وی: می‌گم غلط نکنم از تو خوشش اومده!

وی و جانگکوک از جلوی غذاخوری‌ای رد می‌شدند؛ وی جانگکوک را متوقف کرد.

وی: من هیچی نمی‌خورم، ولی حداقل تو باید چیزی بخوری، بریم داخل.

و با این حرف به داخل غذاخوری می‌رود و جانگکوک هم بدون مقاومت پشت سر او می‌رود؛

آن دو پشت میزی نزدیک در ورودی می‌نشینند (غذاخوری با دیوارهای کوچک پوشانده شده بود که اطرافش باز بود، نمایی روبه بیرون وجود داشت و سقفی بالای سر).

مستخدم غذا را برای آنها همراه با دو بشقاب می‌آورد؛ وی با دیدن بشقاب دوم می‌گوید:
-آ... برای منم آوردید که!

این را به حالت شوخی می‌گوید؛ جانگکوک مشغول می‌شود؛ وی به خوردن سریعش نگاه می‌کند؛ به نظرش خیلی بامزه می‌آید. چاپستیک‌اش¹ را بر می‌دارد و از بشقاب؛ گوشت تکه‌ای روی برنج جانگکوک می‌گذارد؛ جانگکوک متعجب سرش را بالا می‌آورد که وی می‌گوید:
-بخور، بخور، بیش‌تر بخور!

جانگکوک که دهانش پُر است سرش را کمی به سمت پایین به معنی تشکر خم می‌کند و ادامه می‌دهد؛ وی به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و بیرون را نگاه می‌کند؛ همان‌طور که دارد بیرون را نگاه می‌کند متوجه آن زن نقاب‌دار می‌شود که کمی آن طرف‌تر در حال نگاه کردن آن‌هاست؛ لبخند بزرگی می‌زند و می‌گوید:
-اینم دست بردار نیستا!

جانگکوک با حرف وی سرش را می‌گرداند تا ببیند وی با کیست؛ به محض دیدن زن بی‌تفاوت بر می‌گردد و به خوردنش ادامه می‌دهد؛ وی می‌گوید:
-یه چند ساعتیه دنبال ماست؛ ول کن هم نیست.
جانگکوک بی‌تفاوت می‌گوید:

-حتما بهشون گفتن ما رو زیر نظر داشته باشن؛ ببینن نشانه‌ای از گردن‌بند داریم یا نه.
وی: این یعنی بلک گُست می‌دونه داریم به سمتش میایم؟

جانگکوک: نه، مستقیم نمی‌ریم، به همه؛ مسیرهای متفاوت و فرعی دادم.

کمی مکث می‌کند و می‌گوید:

-بفهمه هم مهم نیست، تا وقتی ندونه گردن‌بند پیش ماست، ما رو عددی حساب نمی‌کنه.

وی: ولی وقتی بفهمه داریم به سمت قلعه‌ش می‌ریم؛ می‌فهمه یه چیزی بو داره.

جانگکوک: ممکنه فکر کنه فقط به خاطر سنگ یا گردن‌بند خودش میایم، به هر حال اگه وقتی هم که نزدیک بشیم بفهمه اون موقع خیلی دیره.

وی هومی می‌کند و دوباره به بیرون نگاهی می‌اندازد؛ چشمانش که دوباره به زن می‌خورد؛ شیطون می‌شود و تکیه‌اش را از پشتی صندلی بر می‌دارد و به سمت جانگکوک نیم خیز می‌شود و با چشمان خندان می‌گوید:

-میگم، بهتره حرفم رو اصلاح کنم، فکر کنم دختره داره دنبال تو میاد.

و با این حرف با چشمان خندان جانگکوک را نگاه می‌کند؛ جانگکوک دوباره متعجب نگاهش می‌کند و می‌گوید:

-چرت و پرت نگو.

وی: راست میگم به جون خودم دختره رو نگاه کن؛ همش داره تو رو نگاه می‌کنه.

جانگکوک چند ثانیه‌ای به وی که هم‌چنان خندان او را نگاه می‌کند، نگاه می‌کنه و بعد در حالی که سرش را به طرفین تکان می‌دهد؛ نگاهش را از وی بر می‌دارد و دوباره مشغول غذا خوردن می‌شود؛

وی و جانگکوک در اتاق مسافرخانه‌ای هستند؛ وی که در حال پهن کردن لحاف برای خوابیدن بود گفت:

-جانگکوک شی شما باید استراحت کنی، بسه کشیک دادن.

جانگکوک که در بالکن بود به داخل می‌آید و در بالکن را می‌بندد (آن‌ها در طبقه‌ی سوم مسافرخانه هستند).

جانگکوک: نیازی نیست تو پهن کنی، خودم انجام میدم.

وی: به هر حال منم یک درازی می‌کشم.

قبل از این که جانگکوک چیزی بگوید؛ صدایی از داخل بالکن می‌آید؛ مثل صدای پریدن کسی روی بالکن؛ جانگکوک که در حال رفتن به سمت وی بود متوقف می‌شود و سریع به طرف بالکن می‌رود و انگشت سبابه‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی ل*ب‌هایش می‌گذارد؛ وی دست به سینه می‌ایستد و تکیه‌اش را به دیواری داخل اتاق می‌دهد و در سکوت تماشا می‌کند؛ جانگکوک در را کمی آرام باز می‌کند تا موقعیت را ارزیابی کند؛ همان زن از طرف دیگر؛ سعی در چک کردن وضعیت داخل اتاق دارد؛ جانگکوک سریع در یک حرکت؛ در را باز می‌کند و از پشت؛ دستش را به گردن زن می‌گیرد و با آن یکی دستش چاقوی زن را از غلاف دور کمر زن در می‌آورد و زیر گلویش می‌گذارد؛ زن وحشت‌زده بی‌حرکت فقط سرش را بالا می‌گیرد. جانگکوک می‌گوید:

-نمی‌خواهی دست از سرمون برداری؟ چقدر دیگه می‌خواهی تعقیبمون کنی.

زن(چوی می‌چا)² به تته پته می‌افتد و می‌گوید:

-من... مأمور... یت... دارم... زیر نظرتون داشته با... شم.

جانگکوک عصبی می‌گوید:

-از اون پایین هم می‌تونی، لازم به ایستادن تو بالکن نیست، حتماً باید آسیبی بهت بزنیم!
می‌چا: ن... نه... آخه... دلیل داشتم... چیز... چیزه... .

جانگکوک که درماندگی او را در پاسخ دادن می‌بیند چاقو را از روی گلویش بر می‌دارد و او را
رها می‌کند؛ می‌چا کمی به جلو هل داده می‌شود و بلافاصله سمت جانگکوک بر می‌گردد؛
جانگکوک چاقو را بر عکس به سمت او می‌گیرد و می‌گوید:

-یا از این جا برو، یا دور وایسا!

می‌چا چند ثانیه‌ای جانگکوک را نگاه می‌کند و چاقو را از او می‌گیرد ولی ذره‌ای تکان
نمی‌خورد؛ جانگکوک متعجب او را می‌بیند که سرش پایین است و انگار با خودش کلنجار
می‌رود تا حرفی را بزند. جانگکوک می‌گوید:

-هنوز که وایستادی!

می‌چا سرش را بالا می‌گیرد و در حالی که دستپاچه شده است می‌گوید:

-نه... آخه... چیز... چیزه اون خون‌آشامه.

می‌چا با این حرف دستش را به طرف وی که داخل اتاق به دیوار تکیه داده بود و دست به
سینه آن‌ها را تماشا می‌کرد اشاره کرد (در بالکن باز است و وی در اتاق کامل دیده می‌شود).
جانگکوک متعجب‌تر از قبل یک تای‌آبرویش را بالا می‌دهد و او هم دست به سینه می‌شود.

جانگکوک: خب؟

وی هم منتظر بود ببیند او چه می‌گوید.

می‌چا: خب... خب... اون... خطرناکه... برای تو یه اتاق با هم خوابیدن خطرناکه!

وی با شنیدن این حرف ناگهان خنده‌اش می‌گیرد و همان‌طور که ایستاده است سرش را با خنده به جلو خم می‌کند (تک خنده‌ای می‌کند).

جانگکوک حالا متحیر به می‌چا نگاه می‌کند، باورش نمی‌شود چی شنیده است با تعجب می‌گوید:

-به تو چه ربطی داره من با کی توی یه اتاق می‌خوابم؟

می‌چا از سؤال جانگکوک هول می‌شود؛ نمی‌داند چه بگوید.

جانگکوک: مطمئنی جاسوسی؟ (خبرچین)

می‌چا با حرف جانگکوک از کارش خجالت‌زده می‌شود و به سمت انتهای بالکن می‌رود و از آن‌جا پایین می‌رود و از نزدیکی مسافرخانه دور می‌شود؛ جانگکوک بهت‌زده به رفتنش می‌نگرد و بعد داخل می‌آید؛ وی خندان همان‌طور که ایستاده می‌گوید:

-حالا من شدم خطرناک آره؟

جانگکوک سرش را به حالت نکوهش کار می‌چا به طرفین تکان می‌دهد؛ وی دوباره می‌خندد و می‌گوید:

-نگفتم عاشقت شده تحویل بگیر!

جانگکوک با شنیدن این حرف با حرص وی را نگاه کرد که باعث شد او بیشتر به خنده بیفتد.

وی و جانگکوک روی دو تشک کنار هم دراز کشیده‌اند.

وی: یعنی موفق می‌شیم؟

جانگکوک آهی از روی ندانستن می‌کشد؛ وی چیزی به ذهنش می‌رسد و به سمت جانگکوک می‌چرخد و سرش را با دستش می‌گیرد و در حالی که آرنجش را روی تشک گذاشته است به جانگکوک نگاه می‌کند و می‌گوید:

-خیلی وقت بود زندگی‌م انقدر هیجان نداشت.

جانگکوک همان‌طور که به سقف نگاه می‌کند می‌گوید:

-منم.

مکشی می‌کند و می‌گوید:

-یه جور ماجراجوییه ولی خیلی خطرناک.

وی همان‌طور که جانگکوک را نگاه می‌کند؛ می‌گوید:

-آره کار خطرناکیه، ولی حداقلش یه دوست پیدا کردم.

جانگکوک با این حرف سرش را چرخاند و به وی نگاه می‌کند که دستش را از زیر سرش برداشت و سرش را روی بالشت گذاشت و به سقف نگاه کرد.

جانگکوک آرام گفت:

-منم

(زمانِ حال در اتاق تمرین بی‌تی‌اس)

تمام اعضای بی‌تی‌اس در اتاق تمرین در حال تمرین رقص جدیدشان هستند.

Dynamite

...

'Cause I-I-I'm in the stars tonight

So watch me bring the fire and set the night alight (hey)

Shining through the city with a little funk and soul

So I'ma light it up like dynamite, whoa

Bring a friend, join the crowd

Whoever wanna come along

Word up, talk the talk

Just move like we Off The Wall

Day or night the sky's alight

So we dance to the break of dawn

Ladies and gentlemen, I got the medicine

So you should keep ya eyes on the ball, huh

...

همین‌طور در حال رقص هستند؛ که ناگهان جیمین شکمش را می‌گیرد و با درد روی زمین می‌افتد؛ بی‌تی‌اس که متوجه افتادن جیمین می‌شوند، با نگرانی دورش جمع می‌شوند.

جین: خوبی؟

جی هوپ: جیمین خوبی؟

جیمین به سختی می‌گوید:

-آره... خوبم.

رپمان: یه چند وقته همش دلت درد می‌کنه؛ چته؟

جانگکوک: من میرم منیجر و خبر کنم.

و با این حرف به سمت در می‌دود.

شوگا: فک کنم باید ببریمش بیمارستان.

وی کمی فکر می‌کند و می‌گوید:

-از اون اتفاق تو سالن ضبط رادیو همش حالش بده یعنی بهش استرس وارد شده؟

جیمین به سختی در حالی که هنوز شکمش را گرفته است می‌گوید:

-نه... نه واسه اون نیست یه دلیل دیگه داره!

با شنیدن این حرف هر پنج نفر متعجب و پرسش‌گرانه او را نگاه کردند.

اینسوک و جی هوپ و شوگا در راه؛ به آرامگاه ملکه‌ی سابق رسیدند.

جی هوپ: شب رو این جا می‌مونیم.

اینسوک هم با حرف جی هوپ کاملاً موافق بود، گفت:

-بدجور خسته‌م؛ آره همین جا استراحت کنیم.

جی هوپ با شنیدن تاییدیه اینسوک لبخندی می‌زند و به شوگا نگاه می‌کند که ببیند او چه نظری دارد؛ شوگا بدون حرف در حال وارد شدن به داخل مقبره است؛ جی هوپ متعجب پرسید:

-کجا میری؟

شوگا بدون جواب دادن وارد مقبره می‌شود؛ اینسوک و جی هوپ روی سکویی در حیاط می‌نشینند؛ جی هوپ که انگار چیزی یادش آمده بود گفت:

-جین گفته بود وقتی یونگی شی فهمید دستور از طرف امپراطوره قبول کرد باهاشون بیاد، الان هم که رفته ادای احترام کنه، انگاری خیلی به امپراطور و ملکه‌ش وفاداره!

قبل از این که اینسوک چیزی بگوید؛ صدای شوگا را که داشت به سمتشان می‌آمد را شنیدند.
-بهشون مدیونم، یه بار که توی خطر بودم جونم و نجات دادند.

جی هوپ متعجب شوگا را که حالا روبه‌رویش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-مگه تو، تو خطر می‌افتی!

شوگا او را چپ‌چپ نگاه کرد و طرف دیگر اینسوک روی سکو نشست.

شوگا کمی تأمل کرد و گفت:

- فکر می‌کنید چرا گردن‌بند ماه؛ توی اون یکی دنیا بود ولی این‌جا نبود، از موقعه‌ای که راه افتادیم همه‌ش دارم به این مسئله فکر می‌کنم.

اینسوک حرف یونگی را اصلاح کرد.

-آینده!

شوگا: چی؟

اینسوک: اون یکی دنیا همون آینده‌ست.

مکشی می‌کند و خودش ادامه می‌دهد:

-من درباره‌ی همچین چیزی؛ جایی مطلبی خونده بودم... اوم ولی نمی‌دونم کجا!

شوگا و جی هوپ که دو طرف اینسوک بودند؛ به هم دیگه با تردید نگاه می‌کنند؛ اینسوک با گفتن «من میرم داخل» به سمت ساختمان رفت و آن دو را روی سکو تنها گذاشت؛ شوگا هم بعد از چند دقیقه آن‌جا نشستن بلند شد تا به سمت ساختمان برود که جی هوپ او را متوقف کرد.

-ام... می‌گم هیونگ! گشنت نیست؟

شوگا بدون این که بر گردد، راهش را به سمت ساختمان ادامه داد که جی هوپ دوباره گفت:

-آخ؛ خیلی گشمنه!

و با این حرف دو دستش را به دلش زد و خم شد که مثلاً دارد از گشنگی ضعف می‌رود و همراه با این کارش گفت:

-میگم یه غذاخوری دیدم همین نزدیکی، اینسوک رو برداریم بریم؟

مکشی کرد و خودش گفت:

-ولی پول چقدر داریم؟

شوگا بدون جواب دادن به سوال او، فقط راهش را عوض کرد و به سمت در خروج رفت.

جی هوپ: هیونگ، کجا میری؟

شوگا باز جوابی نداد و از در خارج شد جی هوپ صدایش را بلندتر کرد تا شوگا بشنود و گفت:

-هیونگ نری حیوون شکار کنی، بهت بگما ما غذا خام نمی‌تونیم بخوریم!

جی هوپ و اینسوک در ساختمان نشسته بودند.

جی هوپ: من نمی‌دونم این یونگی کجا رفت که هنوز نیومده.

اینسوک: خیلی هم دیر نکرده که، حتما خیلی گشته!

همان لحظه بوی غذایی در ساختمان پیچید، هر دو شگفت‌زده شدند.

جی هوپ: آخ جون، فکر کنم غذا خریده، من میرم چک کنم.

و با این حرف از ساختمان خارج می‌شود؛ بوی غذا از سمت چپ ساختمان می‌آید؛ جی هوپ به

سمت بو رفت؛ اتاقکی کوچک کنار ساختمان دید و آتشی کمی آن طرف‌تر روشن دید؛ متعجب

نزدیک اتاقک شد؛ شوگا را دید که در حال آماده کردن گوشت¹ برای پختن آن است؛ با دیدن

شوگا متعجب گفت:

-هیونگ چیکار می‌کنی؟

شوگا: زیاد پول نداریم، خودم غذا رو درست می‌کنم.

جی هوپ با خوشحالی و در حالی که ذوق کرده بود گفت:

-اوم! هیونگ تو بهترینی!

و با گفتن این حرف انگشتانش را به سمت کف دستش خم کرد و شصتش را به نشانه لایک² (تایید، دوست داشتن) بالا آورد؛ شوگا لبخند محوی زد؛ جی هوپ اضافه کرد:

-ولی هیونگ جدی جدی این جا رو آشپزخونه کردیا!

همان لحظه در ساختمان اینسوک که صدای سروصداهاى جی هوپ را شنیده بود با خنده به سمت در خروجی ساختمان گام برداشت، حواسش نبود و دستش به یکی از جا عودی‌های³ روی میز خورد و نزدیک بود که بیفتد؛ اینسوک سریع آن را گرفت تا از افتادن آن جلوگیری کند؛ موفق هم شد، آن را با احتیاط سر جای خودش گذاشت و نفس راحتی کشید؛ ولی ناگهان خاطره‌ای به ذهنش آمد.

(خاطره‌ای که اینسوک به ذهنش آمد.)

اینسوک پشت میزش در کلاس نشسته بود و داشت کتاب تاریخی - تخیلی به نام «افسانه‌های واقعی» را می‌خواند (این کتاب فرضی است و هیچ‌گونه ارتباطی با فیلم یا کتابی مشابه این نام ندارد).

اینسوک با خودش زمزمه کرد:

-چقدر جالب، اگه داستان این گردن‌بندها واقعی باشه خیلی جالبه!

اینسوک صدای زنگ کلاس را می‌شنود؛ کتاب را می‌بندد تا در کیفش بگذارد که همان لحظه هی جو با ذوق از بیرون از کلاس به سمت اینسوک هجوم می‌آورد و هم زمان می‌گوید:

-اینسوک یه خبر دست اول!

قبل از اینکه چیز دیگری بگوید، بی‌هوا به دست اینسوک ضربه‌ای می‌زند و کتاب ناخودآگاه از دست اینسوک روی زمین می‌افتد.

اینسوک معترض گفت:

-مواظب باش.

هی جو که کتاب را پخش زمین می‌بیند شرمنده می‌شود و می‌گوید.

-آخ ساری⁴

اینسوک به چهره‌ی شرمنده‌ی هی جو می‌خندد و همان‌طور که انگشت سبابه‌اش را الکی به شکل تهدید بالا می‌آورد می‌گوید:

-گفته باشما، پول کتاب زیاده، خراب شه از تو می‌گیرم!

هی جو با حالت بامزه‌ای سرش را به معنی باشه تکان می‌دهد؛ اینسوک با خنده خم می‌شود تا کتاب را از روی زمین بلند کند که دست مردانه‌ای آن را زودتر بر می‌دارد؛ اینسوک سرش را بالا می‌گیرد و هیون کی را می‌بیند؛ هیون کی در حالی که سعی دارد سر به سر آن‌ها بگذارد می‌گوید:

-صبر کن بینم حالا این کتاب چی هست.

و با این حرف کتاب را که در دستش است سریع و تند تند ورق می‌زند؛ اینسوک که از کار هیون کی شاکی می‌شود با نگرانی می‌گوید:

-اون طوریش نکن، پشش بده.

و با این حرف به طرف هیون کی می‌رود تا کتاب را از او بگیرد؛ هیون کی که بلند قدتر است دستش را بالا می‌گیرد و در حالی که هنوز مثلا کتاب را ورق می‌زند؛ می‌گوید:

-اصلاً مگه اینا واقعیت هم دارن، خودش رو جلد نوشته افسانه.

اینسوک همش سعی می‌کند کتاب را بگیرد و هیون کی در ندادنش سماجت می‌کند؛ هی جو که در حال دیدن تلاش‌های آن‌هاست فقط از ته دل می‌خندد.

اینسوک با یادآوری این خاطره چشمانش برق می‌زند؛ خوشحال از چیزی که به یاد آورده است می‌گوید:

-من باید برم خونه!

همان لحظه دوباره مَهره شروع به درخشیدن می‌کند که اینسوک متعجب آن را از داخل جیبش در می‌آورد و می‌گوید:

-منو می‌خوای ببری خونه؟

همان لحظه اینسوک دوباره ناپدید می‌شود.

اینسوک در اتاقش روی زمین می‌افتد؛ با حیرت دور و اطراف را نگاه می‌کند و می‌گوید:
-جدی جدی خونه‌م.

و با این حرف بهت‌زده به مِه‌ره که در دستش است نگاه می‌کند و می‌گوید:
-یعنی انقدر با من هماهنگی؟

همان لحظه اینسوک صدای مادرش را از طبقه‌ی پایین می‌شنود (خانه‌ی آن‌ها دوبلکس است و اتاق خواب‌ها بالا قرار دارند).

-اینسوک خونه‌ای؟

پشت بندش صدای پدرش را می‌شنود.

-چی شده؟

خانمِ کیم: فکر کنم صدایی از طبقه‌ی بالا شنیدم.

اینسوک بیش‌تر از این معطل نکرد و به گشتن در قفسه‌ی کتاب‌هایش پرداخت؛ کتاب را پیدا کرد، سریع شروع به ورق زدن آن کرد؛ می‌ترسید هر لحظه مادر و پدرش سر برسند و او را متوقف کنند؛ خودش خوب می‌دانست چند روز غیبت کرده است و آن‌ها نگران او هستند؛ اینسوک به سرعت و با استرس ورق می‌زد، به شکلی که ورق‌ها در اثر خشن ورق زدن کتاب مدام تا می‌شدند؛ چند صفحه‌ای که ورق زد آن مطلب را پیدا کرد؛ در بخش پایانی از آن نوشته؛ می‌خواند.

«و آن جادوگر در سده‌ی نوزدهم بعد از صدها سال حکومت کردن بر مردم مظلوم مُرد، در حالی که قدرتش توسط همان گردن‌بند نابود شد، ده سال بعد از مرگ او؛ جادوگر دیگه‌ای برای نجات یکی از افراد جامعه مجبور به ساخت گردن‌بندی با طرح ماه می‌شود که قوی‌تر از قدرت گردن‌بند قبلی است، بعد از ساخت گردن‌بند نه دیگر از سازنده‌اش خبری می‌شود و نه از فردی که گردن‌بند برایش ساخته شده بود، و هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌فهمد چه اتفاقی برای آن دو گردن‌بندِ درست شده می‌افتد.»

اینسوک با خواندن این جملات با خودش زمزمه کرد.

«پس گردن‌بند ماه ده سال بعد درست میشه؛ برای همین این‌جا بود...»

مکشی می‌کند و می‌گوید:

-ولی چرا دست جیمین بود؟

سؤالش و سطرهای انتهایی متن اذیتش می‌کردند، ولی سعی کرد به دلش بد راه ندهد؛ به مُهره‌ی در دستش نگاه کرد، هنوز روشن نشده بود، منتظر ماند ولی هیچ اتفاقی نیفتاد؛ ناچار از اتاقش به طبقه‌ی پایین رفت، می‌خواست بدون این که مادر پدرش متوجه شوند از خانه خارج شود؛ در حال عبور از نشیمن بود که حواسش به سمت اخبار در حال پخش پرت شد.

(اخبار؛ اینسوک را نشان می‌داد که چهره‌اش شطرنجی شده است و در بیرون از ساختمان ایستاده است...)

«دانش‌آموز بعد از فرار به محوطه‌ی بیرونی ساختمان، ناپدید شده است، نظریه‌ها مبنی بر این است که دانش‌آموز بعد از اجیر شدن توسط شخصی ناشناس برای دزدیدن گردن‌بند؛ خود نیز

ر بوده می‌شود، بعد از رسانه‌ای شدن این موضوع پلیس تحقیقات گسترده‌ای را برای پیدا کردن او آغاز کرده است، همچنین والدین و دوستان او...»

اینسوک با صدای مادرش که در آشپزخانه بود نگاهش را از تلویزیون برداشت.

خانم کیم با حیرت داد زد:

-اینسوک!

اینسوک به سمت مادرش برگشت، پدرش هم با داد مادرش از اتاق مطالعه‌اش که نزدیک آشپزخانه بود بیرون آمد و با حیرت به اینسوک نگاه کرد؛

خانم کیم در حالی که داشت با عصبانیت به سمت اینسوک می‌آمد گفت:

-کجا بودی؛ هان؟

اینسوک چند قدمی به عقب رفت تا مادرش به او نرسد و گفت:

-مامان، مامان، صبر کن... بهت میگم... .

پدرش حرفش را قطع می‌کند و او هم جلوتر می‌آید و می‌گوید:

-کجا بودی، چیکار می‌کنی اینسوک؟

اینسوک درمانده گفت:

-من... من فقط... .

با هر قدم آن‌ها اینسوک قدمی به عقب می‌رفت.

آقا کیم: چرا داری فرار می‌کنی؟

اینسوک که هل شده بود گفت:

-من... من... فعلاً نمی‌تونم توضیح بدم... بعداً... بعداً بهتون می‌گم.

خانم کیم با شنیدن این حرف عصبانی‌تر شد و به سمت اینسوک رفت و چند بار با نگرانی و استرس به بدن اینسوک کتک زد و در همان حین گفت:

-چی؛ نمی‌توننی بگی؛ معلوم هست داری چیکار می‌کنی؛ بعد از چند روز اومدی خونه و... .

پدر اینسوک به سمت آنها رفت تا جلوی خانم کیم را بگیرد.

آقا کیم: باشه... آروم باش... نزنش... .

اینسوک درمانده خود را از زیر دستان مادرش بیرون می‌کشد و عقب می‌رود.

-ا... مامان... چرا می‌زنی... من و نمی‌شناسی... کار بدی نمی‌کنم نگران نباش.

خانم کیم با شنیدن این حرف می‌گوید:

-چی؟

و هم زمان دوباره قصد زدن او را دارد که آقای کیم مانع می‌شود و می‌گوید:

-ا... بسه بسه... .

همان لحظه مهره دوباره می‌درخشد، اینسوک نگاهی به مهره می‌اندازد و نگاهی هم به پدر و مادرش که پدرش در حال آرام کردن مادرش است از این فرصت استفاده می‌کند و با گفتن:

-من واقعاً متأسفم... بعداً توضیح میدم.

به سمت در می‌دود و از خانه خارج می‌شود؛ مادر و پدرش به محض متوجه شدن او پشتش می‌دوند اما تا در ورودی را باز می‌کنند، اینسوک غیب شده است؛ پدر اینسوک با ترس بیرون می‌آید و کوچه را چک می‌کند و اینسوک را صدا می‌زند و مادر اینسوک با نگرانی روی پله‌های ورودی می‌نشیند و گریه‌اش می‌گیرد؛ پدر اینسوک با دیدن همسرش به سمت او می‌آید و سعی می‌کند او را آرام کند و در حالی که سعی دارد او را بلند کند و به داخل خانه ببرد می‌گوید:

-گریه نکن... آرام باش... اینسوک دختر عاقلیه... کار خطرناکی نمی‌کنه... دیدی که الان سالم بود... برو داخل من میرم دنبالش بگردم.

آقای کیم با این حرف‌ها فقط سعی داشت حال همسرش را خوب کند، خودش هم دقیق نمی‌دانست باید چه کند، به هیچ کدام از حرف‌هایی که میزد اعتقادی نداشت؛ آقای کیم؛ خانم کیم را به داخل برد و به سمت در ورودی رفت و خواست از آن خارج شود که خانم کیم با حیرت و نگرانی گفت:

-یوبو (عزیزم به کره‌ای)

آقای کیم چرخید و به همسرش نگاه کرد که داشت مات و مبهوت به چیزی نگاه می‌کرد، رد نگاه او را گرفت و متوجه تلویزیون شد، کمی به داخل آمد تا بتواند به تلویزیون نگاه کند.

(همان لحظه اخبار)

«پارک جیمین از گروه معروف و پرطرفدار بی‌تی‌اس، بعد از شوکی که به او توسط همان دانش‌آموز وارد شد به علت ناراحتی معده در بیمارستان بستری است، پزشکان به طرز

حیرت‌آوری اظهار دارند که او در سلامت کامل جسمانی به سر می‌برد و تا این لحظه از علت درد جسمانی او اظهار بی‌اطلاعی کردند.»

همه‌ی افراد، روز بعد بین راه در محل توافق شده دور هم جمع شدند.

ریمان: پس میگی گردن‌بند ده سال بعد از مرگ بلک گُست ساخته میشه؟ برای همین این جا نیست.

اینسوک: اوهوم... .

جیمین: و اون رو یک جادوگر درست می‌کنه.

اینسوک: اوهوم... .

با این حرف اینسوک همه یک دفعه به جی هوپ نگاه کردند. جی هوپ وقتی دید همه به او زل زدند گفت:

-چرا این جوری نگام می‌کنید؟

وقتی که دید کسی چیزی نمی‌گوید، دستش را جلوی خودش نگه داشت و به حالت رد کردن به چپ و راست تکان داد و دوباره گفت:

-مطمئناً من نیستم، همه جادوگرها که توان طلسم‌های سنگین و ندارن.

با این حرف جی هوپ همه نگاهشان را از او برداشتند، جین زمزمه کرد:

-خداوشکر!

جیمین اضافه کرد:

-سرگذشت سازنده‌ی گردن‌بند اصلا جالب نیست!

شوگا: ولی چرا باید همچین گردن‌بندی برای نجات جون یک نفر ده سال دیگه ساخته بشه؟

رپمان اضافه کرد:

-اصلاً یعنی چی؟

وی روبه اینسوک کرد و گفت:

-فقط همین رو فهمیدی؟

اینسوک: آره خب چیز دیگه‌ای نبود.

جانگکوک: باید به راهمون ادامه بدیم، زودتر راه بیفتیم.

جیمین: من می‌خوام این دفعه با تهیونگ شی برم.

وی با شنیدن این حرف متعجب جیمین را نگاه می‌کند. همان لحظه جین می‌گوید:

-منم هستم.

رپمان: پس بهتره تیم‌ها رو عوض کنیم.

جین، وی و جیمین به شهری رسیدند که در آن جشنی بر پا بود، چیزهای تزئینی و زیادی در

خیابان‌های شهر نصب شده بودند. افراد مختلفی در حال نمایش اجرا کردن و رقصیدن، از

خیابان‌ها عبور می‌کردند. جیمین با خوشحالی گفت:

-انگار این جا جشنه!

آن‌ها به خیابانی رسیدند که پر از غرفه‌های رنگارنگ و مختلف بود. جین و جیمین با دیدن خیابان و غرفه‌هایش هیجان‌زده شدند. جیمین که تخصصش تجارت بود شروع کرد به بازدید از تک تک غرفه‌ها و صحبت با فروشندگان، جین و وی کمی عقب‌تر از او دنبالش می‌رفتند؛ جین جلوی غرفه‌ای که پر از سازهای متنوع بود ایستاد و شروع کرد به نگاه کردن آن‌ها. وی با دیدن توجه زیاد جین به سازها گفت:

-به موسیقی علاقه داری؟

جین لبخندی زد و گفت:

-بگی نگی یک چیزایی می‌زنم.

و بعد از گفتن این حرف به امتحان کردن و بررسی سازها مشغول شد. وی با دیدن اشتیاق جین لبخندی زد و به او چشم دوخت. نگاهش را از صورت جین به سمت موهایش سوق داد و متوجه یک کاغذ رنگی (که برای جشن استفاده میشد) شد که روی موهای جین گیر کرده بود. وی با دیدنش دستش را به موهای جین زد و آرام آن را برداشت، جین متعجب و پرسشگر به سمت وی برگشت. وی با دیدن جین برگه را که در دستش بود بالا آورد و لبخندزنان گفت:

-این تو موها گیر کرده بود.

جین تشکری کرد و دوباره مشغول شد. همان لحظه آن‌ها صدای موسیقی‌ای را از کمی آن طرف‌تر؛ انتهای خیابان شنیدند و هر دو به آن سمت چشم دوختند. افراد زیادی دور سکویی جمع شده بودند و مسابقه‌ی موسیقی‌ای را برگزار کرده بودند. وی روبه جین کرد و گفت:

-انگاری مسابقه‌ست، بریم یک نگاهی بندازیم؟

جین حرف وی را با تکان دادن سرش تأیید کرد و به سمت محل مسابقه رفت. وی قبل از رفتن به محل مسابقه کمی جلوتر رفت و بازوی جیمین را که داشت با یک فروشنده چک و چونه میزد گرفت و گفت:

-وقت تمومه آقای بازرگان! باید بریم مسابقه.

جیمین همان‌طور که کشیده میشد، سعی داشت بازویش را از دستان وی در بیاورد، گفت:
-شما برید چیکار به من دارید؟!!

وی: همیشه، باید حواسم بهت باشه! (مراقبت باشم!)

در محوطه‌ی مسابقه افراد مختلفی روی سکو نشسته بودند و یکی یکی سازه‌های متعددی را می‌زدند، مردم هم دور سکو جمع شده بودند و در حال شرط‌بندی بودند و مدام با هم دیگر پیچ می‌کردند؛ آخرین شرکت‌کننده مردی بود که ساز قانون را میزد، آرام از جایش بلند می‌شود و لبخندزنان روی سکو می‌ایستد. شخصی کنارش می‌ایستد که انگار مجری مسابقه است و داد می‌زند:

-بسیار خب، این هم از شرکت‌کننده‌ی آخرمون، اگه کس دیگه‌ای نیست، مثل همیشه ایشون...

قبل از این که حرفش تمام شود، جیمین بلند داد می‌زند:

-ما یک شرکت‌کننده‌ی دیگه هم داریم.

همه به سمت صدا بر می‌گردند. و آن سه را می‌بینند که کنار هم ایستاده‌اند.

مجری: مثل این که مال این جا نیستید؟

مکشی می کند و می گوید: بسیار خب، شرکت کننده‌ی جدید ما تشریف بیارن روی سکو!

جیمین جین را به بالای سکو هدایت می کند، جین آرام حرکت می کند و به طرف سازها می رود و پشت ساز قانون می نشیند. نگاهی به جمعیت منتظر در آن جا می کند.

جیمین آرام آرام به پشت حرکت می کند تا از سکو پایین آید. حواسش نیست و در یک لحظه در حال پایین آمدن از سکو پایش لیز می خورد و نزدیک است روی زمین بیافتد که وی او را از پشت می گیرد و هر دو پایین سکو می ایستند.

وی: گفته بودم باید بیشتر مراقب باشی!

جیمین با دیدن وی سرخوش می خندد و می گوید:

-باز که نجاتم دادی!

همان لحظه جین شروع به زدن ساز می کند. موسیقی زیبا و دل نشینی از ساز خارج می شود که همه را متحیر می کند. هیچ کس انتظار همچین چیزی را از جین نداشت. همه در سکوت فقط به موسیقی گوش می دهند. بعد از اتمام موسیقی جین آرام از جایش بلند می شود و لبخند می زند. همه‌ی مردم هنوز مات و مبهوت به جین خیره شده‌اند. بعد از چند لحظه سکوت، شخصی که از دوستانِ شرکت کننده‌ی قبلی است با اعتراض بلند می گوید:

-خانم‌ها اجازه‌ی شرکت در مسابقه رو ندارن.

با حرف آن شخص دوست بغل دستی او هم می گوید:

-بهتره بیای پایین دختر خانم!

قبل از اینکه جین چیزی بگوید. ناگهان سنگ ریزه‌ای به سمت آن دو پرت می‌شود و به سر دومین شخصی که اعتراض کرده است می‌خورد. آن شخص با درد دست چپش را به سرش می‌گیرد و هر دو متعجب به سمت پرتاب‌کننده‌ی سنگ‌ریزه بر می‌گردند. جیمین وقتی نگاه آن دو را روی خودش می‌بیند، دستش را به گوشه‌ی ل*بش می‌گیرد و به علامت «زیپ کردن دهان» (بستن دهان) دستش را به گوشه‌ی دیگر ل*بش می‌کشد. بعد به سمت سکو می‌چرخد و برای جین دست می‌زند. با تشویق جیمین همه‌ی مردم که انگار منتظر این لحظه بودند با خوشحالی کف و سوت می‌کشند و جین را تشویق می‌کنند. آن دو شخص معترض می‌خواهند بار دیگر جو را خراب کنند، که ناگهان آبی روی سر آن‌ها می‌ریزد و آن‌ها را خیس می‌کند که باعث تعجب آن دو می‌شود. فردی که اول اعتراض کرده است می‌گوید:

-این چیه؟ آب کجا بود؟

شخص دوم به سمت رودخانه‌ای که زیر پل کمی آن طرف‌تر است اشاره می‌کند و با شک می‌گوید:

-اون؟!!

شخص اولی با مشت به سر دوستش می‌زند و می‌گوید:

-اون که صد متر اون‌ورتره احمق!

همه با دیدن آن دو که این‌گونه خیس شده‌اند و دارند با هم جر و بحث می‌کنند، می‌خندند.

جیمین و وی با لبخند به سمت جین که روی سکو است؛ بر می‌گردند. جین دستش را کنار شکمش می‌گیرد و با لبخند روبه همه تعظیم می‌کند.

جانگکوک در کتاب‌خانه‌ای در شهری بین راه ایستاده است و دارد دنبال قلم و برگه می‌گردد. شوگا بیرون از کتاب‌خانه بعد از پرسیدن مسیر از اهالی آن‌جا به سمت کتاب‌خانه می‌آید تا ببیند جانگکوک در چه حالی است. همین که به در ورودی می‌رسد شخصی در حال دویدن به خارج از کتاب‌خانه به شانه‌ی او تنه می‌زند. شوگا بر می‌گردد و با می‌چا¹ چشم تو چشم می‌شود. (می‌چا همان شخصی است که جانگکوک و وی را تعقیب می‌کرد ولی نقاب به چهره ندارد.) می‌چا به محض دیدن شوگا نگاهش رنگ ترس می‌گیرد. شبیه شخصی می‌ماند که مچش را گرفته باشند. شوگا به او نگاه می‌کند که لباس مشکی و رزمی‌ای به تن دارد و برگه‌هایی را در دست راستش محکم گرفته است. می‌چا می‌خواهد سریع از جلوی شوگا رد شود که شوگا بازوی چپ او را می‌گیرد و از فرار او جلوگیری می‌کند. می‌چا متعجب و نگران به شوگا نگاه می‌کند و سعی می‌کند دستش را از دست شوگا خارج کند اما موفق نمی‌شود. بار دیگر به شوگا نگاه می‌کند که آرام و محکم او را گرفته است، در حالی که اخم ظریفی بر چهره دارد. شوگا بلند صدا می‌کند:

-جونگکوک شی؟!!

جانگکوک که هنوز در داخل کتاب‌خانه است جواب می‌دهد.

-بله؟

شوگا درحالی که هنوز مستقیم می چا را نگاه می کند، بدون این که چشم از می چا بردارد می گوید:

-خوبی؟

جانگکوک متعجب جواب می دهد:

-بله هیونگ؛ چطور؟

با جواب جانگکوک شوگا نیم نگاهی دوباره به برگه‌ها می اندازد و نیم‌نگاهی هم به می چا و با شک دستش را از بازوی می چا برمی دارد. می چا چند ثانیه‌ای به شوگا که همچنان او را نگاه می کند چشم می دوزد و بعد سریع از آن جا دور می شود.

شوگا به داخل کتاب‌خانه می آید، و جانگکوک را می بیند که قلم به دست کمی خم شده است و می خواهد برگه‌های سفیدی را از قفسه‌ای بردارد، شوگا به محض دیدن او بلند می گوید:

-بهشون دست نزن!

جانگکوک با تعجب در حالی که دستش در هوا مانده است سرش را به طرف شوگا برمی گرداند. و متعجب می گوید:

-چرا؟

شوگا: باید آزمایش بشن!

جانگکوک و شوگا بالا سر مردی ایستاده‌اند و منتظر این هستند که بفهمند برگه‌ها سمی هستند یا نه!

شوگا: واقعاً زنه رو توی کتاب‌خونه ندیدی؟!

جانگکوک: نه، ولی فکر می‌کنم بدونم کیه!

جانگکوک با این حرف یاد آن می‌چا می‌افتد که در مسافرخانه در بالکن دیده بود. شوگا دوباره پرسید:

-حالا برگه می‌خوای چیکار؟

-باید به امپراطور نامه بنویسم، افرادش رو حرکت بده.

شوگا: این طوری بلک گُست می‌فهمه که امپراطور بر علیه‌ش توطئه کرده.

جانگکوک: مهم نیست، به هر حال دیگه داریم می‌رسیم، وقت می‌خریم تا نیروهای گارد سلطنتی هم برسند.

شوگا: می‌رسند؟ ما الان چند روزیه که تو راهیم.

جانگکوک: از مسیر مستقیم میان، مثل ما از مسیرهای غیر مستقیم و فرعی حرکت نمی‌کنن، نصفه روزه می‌رسند.

قبل از اینکه شوگا چیزی بگوید، آن مرد که در حال آزمایش برگه‌ها بود روبه شوگا کرد و گفت:
-قربان سالم‌اند!

شوگا و جانگکوک هر دو متعجب هم دیگر را نگاه کردند.

شوگا: شاید اشتباه کردم، از افراد بلک گُست نبوده.

جانگکوک متعجب می‌گوید:

-شاید هم برگه‌های سمی رو با سالم عوض کرده!

شوگا: منظورت چیه؟

جانگکوک: گفتم برای چی فکر کردی برگه‌ها سمی هستن؟

شوگا: رفتارهای عجیب بود، تا من رو دید رنگش پرید، می‌خواست سریع فرار کنه، برگه‌ها رو هم انقدر محکم گرفته بود که انگار کسی می‌خواد به زور ازش بگیره، لباسشم شبیه لباس این نینجاها بود، گفتم شاید از افراد بلک گُست باشه.

جانگکوک زمزمه کرد طوری که فقط خودش بشنود:

«شاید هم تهیونگ درست می‌گفت!»

اینسوک و رپمان و جیهوپ در راه رفتن به قلعه‌ی بلک گُست هستند.

جیهوپ با خنده می‌گوید:

-پس میگی اونجا نامجون شی لیدر ما تو گروه موسیقیه.

اینسوک با لبخند حرفش را تأیید می‌کند.

جیهوپ با سرخوشی روبه رپمان که طرف راست او؛ بین او و اینسوک قرار دارد نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

-هیونگ؛ تو اصلاً موسیقی بلدی؟

ریمان هم با خنده سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-تصورش برای خودم هم سخته خواننده باشم ولی با این که لیدرم موافقم، کی از من بهتر!
اینسوک با اعتراض می‌گوید:

-اتفاقاً هم رپر¹ خیلی خوبی هستی هم لیدر، تازه انگلیسی هم بلدی، مثل الانتم باهوشی!
ریمان با شنیدن حرف اینسوک می‌گوید:

-با این که نمی‌دونم رپر و انگلیسی چیه ولی با دو تای دیگه‌ش موافقم.
با این حرف ریمان، خودش و جیهوپ می‌زنند زیر خنده.
اینسوک معترض می‌گوید:

-اگر می‌خواین مسخره کنید دیگه هیچی تعریف نمی‌کنم ها!
ریمان: مسخره چیه بابا ما... .

قبل از تمام شدن حرف ریمان می‌چا با عجله و با سرعت در حالی که در حال دویدن به سمت قلعه است از پشت به شانهای راست اینسوک برخورد می‌کند، که باعث می‌شود اینسوک و خودش به روی زمین بیفتند.

می‌چا که تمام برگه‌هایش روی زمین افتاده است سریع بلند می‌شود تا برگه‌ها را جمع کند.
ریمان اینسوک را که روی زمین افتاده است بلند می‌کند، جیهوپ خم می‌شود تا به می‌چا در جمع کردن برگه‌هایش کمک کند که می‌چا داد می‌زند:

-نمی‌خواد کمک کنی!

جیهوپ و ریمان و اینسوک متعجب به او نگاه می‌کنند. می‌چا وقتی نگاه متعجب آن‌ها را می‌بیند آرام می‌گوید:

-نمی‌خواد زحمت بکشید، خودم جمع می‌کنم.

جیهوپ با تک‌خنده‌ای در حالی که دستش را به سمت برگه‌ها می‌برد می‌گوید:

-ولی خب بازم بذارید کمک... .

این دفعه می‌چا بلندتر داد می‌زند و می‌گوید:

-گفتم نمی‌خواد کمک کنید!

هر سه این‌بار متعجب‌تر از قبل به او نگاه می‌کنند. ریمان بازوان جیهوپ را که خم شده است؛

می‌گیرد و او را بلند می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:

-نمی‌خواد، ولش کن، نمی‌خواد... .

می‌چا می‌گوید:

-عذر می‌خوام می‌تونید برید.

آن سه همان‌طور با تعجب سرشان را کمی خم می‌کنند و آهسته‌آهسته در حالی که مدام به

پشت سرشان بر می‌گردند و زن را نگاه می‌کنند، می‌روند.

بعد از دور شدن آن‌ها از می‌چا؛ جیهوپ می‌گوید:

-چش بود؟

ریمان: احساس می‌کنم انگاری ما رو می‌شناخت.

همان لحظه دوباره مَهره در جیب اینسوک شروع به درخشیدن می‌کند. اینسوک آن را در آورد و ناراحت به ریمان و جیهوپ نگاه می‌کند و زمزمه می‌کند:

-بچه‌ها اصلاً حس خوبی ندارم!

و با گفتن این حرف دوباره ناپدید می‌شود.

بعد از رفتن آن‌ها، می‌چا که در حال جمع کردن برگه‌ها بود، با حرص دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و به خودش می‌غرد:

«من دارم چیکار می‌کنم، اول جونگکوک رو نجات میدم حالا هم دوست‌هاش!»

او با این حرف با عصبانیت بقیه‌ی کاغذها را از روی زمین جمع می‌کند. وقتی آخرین برگه را از روی زمین برمی‌دارد و قصد دارد که از روی زمین بلند شود، ناگهان ناباورانه چشمش به گردن‌بند ماه افتاده بر روی زمین می‌افتد، با حیرت آن را نگاه می‌کند و با بهت زمزمه می‌کند:

-این همون گردن‌بندی نیست که ارباب دنبالشه!

سریع آن را از روی زمین برمی‌دارد و می‌دود.

(زمان حال، در یکی از اتاق‌های هتلی در شهر نیویورک)

اینسوک با شتاب و محکم بر روی زمین می‌افتد. این بار انتقالش بیشتر از قبل برایش دردآور بود، با کلی آه و ناله بلند می‌شود و می‌ایستد. دور و اطراف را نگاه می‌کند داخل اتاقی جلوی در

ایستاده است، اما نمی‌فهمد کجاست گام برمی‌دارد و از در فاصله می‌گیرد و به داخل اتاق می‌رود. چند قدمی جلوتر نرفته است که ناگهان صدایی می‌شنود:

شوگا (از بی‌تی‌اس) در حالی که به سمت در می‌آید با اضطراب می‌گوید:

-دو... دوباره حال جیمین بد شده.

شوگا با تمام کردن حرفش سرش را بالا می‌گیرد و به اینسوک متعجب که روبه‌رویش چند قدم جلوتر ایستاده است چشم می‌دوزد. نگاهش رنگ تعجب و ترس می‌گیرد و بلند در حالی که حیرت‌زده شده است می‌گوید:

-تو... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با صدای بلند شوگا، بقیه اعضای بی‌تی‌اس که بالا سر جیمین دور تخت هستند، به سمت صدا می‌چرخند و با دیدن اینسوک وحشت می‌کنند.

می‌چا دستش را به دهانش زد و خون‌های اطراف ل*بش را با حرص با پشت دستش پاک کرد. امروز برای بار سوم بود که از مسمومیت بالا می‌آورد. با عصبانیت به کاغذهای پخش شده بر روی زمین نگاه کرد. چشمانش پر از خون بود و از عصبانیت قفسه س*ی*نه‌اش، بالا و پایین می‌رفت. با خودش زمزمه کرد:

-اگه برگه‌ها رو عوض نمی‌کردم الان جونگکوک به جای من حالش بد میشد.

صدایی از پشت سرش شنید که جواب داد:

-دقیقاً!

می چا وحشت‌زده از شنیدن صدایی آشنا بلند شد ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. بلک‌گُست در چند قدمی او ایستاده بود در حالی که با عصبانیت او را نگاه می‌کرد.

بلک‌گُست با عصبانیت غرید:

-چیکار کردی؟

می چا با ترس چند قدمی به عقب می‌رود و می‌گوید:

-ارباب... من... من... من... .

از ترس نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند. بلک‌گُست به سمت می چا گام برمی‌دارد که باعث می‌شود می چا هم باز به عقب برود و در همان حال در حالی که لگنت گرفته است می‌گوید:

-ار... ارباب... اونا دارن به قصر نزدیک میشن.

بلک‌گُست پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-فکر کردی نمی‌دونم!

حالا می چا به دیوار اتاق چسبیده است، راه فراری ندارد. بلک‌گُست نزدیک‌تر می‌شود و داد می‌زند:

-دقیقاً برای همین می‌خواستم اون فرماندهی احمق رو بکشم!

می چا با ترس می‌گوید:

-قر... قربان... اون شخص که کاره‌ای نیست، تا وقتی گردن‌بند رو نداشته...!

بلک‌گُست دوباره داد زد:

-اون احمق برای خودش نیرو جمع کرده، با مردن اون؛ هم می‌تونستم به امپراطور ضربه بزنم هم به دوست‌های احمق‌ترش، می‌تونستم شکافی بینشون ایجاد کنم.

بلک گُست حالا روبه‌روی می‌چا ایستاده بود، می‌چا که ترسش صد برابر شده بود با اضطراب گفت:

-ولی تا وقتی که گردن‌بند رو نداشته باشن که... .

بلک گُست از حاضر جوابی‌های او عصبی‌تر شده بود. دستش را به سمت گلوی می‌چا دراز کرد و گلویش را گرفت و غُرید:

-واقعا فکر می‌کنی ندارن! پس چرا دارن با یک دختر ناشناس به قلعه‌م نزدیک میشن؟

می‌چا: قر... قربان، پس چرا بهشون حمله نمی‌کنید؟

بلک گُست بدون جواب دادن به سؤال می‌چا گلویش را کمی فشرد.

می‌چا با ترس و در حالی که راه تنفسی‌اش بسته شده می‌گوید:

-می... می‌ترسید... ن... نتونید... جلوشو... ن... .

بلک گُست نگذاشت حرف او تمام شود، می‌چا را که به دیوار چسبیده بود بالا کشید. می‌چا که دستش را روی دست بلک گُست گذاشته بود با نگرانی زمزمه کرد:

-قر... قربان... صبر... کنید... م... من... گردن... .

بلک گُست با حرص گفت:

-اگه می دونستم یک همچین نیروی آشغالی رو دارم تربیت می کنم، همون اول می کشتمت که نقشه‌هام رو خراب نکنی.

و بعد از این حرفش می خندد و ادامه می دهد:

-چی؛ برای من عاشق شدی!

و با این حرف این بار قهقهه‌ای می زند. می چا که همه‌اش در حال تقالا کردن برای رهایی از دستان بلک گُست است به سختی می گوید:

-شم... شما من و... م... مثل دختر... خودتون بزرگ کردید.

بلک گُست می غُرد:

-تو فقط مایه‌ی ننگ منی.

می چا دیگر نمی تواند بیش تر از این تحمل کند، احساس می کند دیگر اصلاً توان نفس کشیدن ندارد. چشمانش کم کم به روی هم می افتند و در لحظه‌ی آخر به قفسه‌ای که گردنبنده را در آن مخفی کرده است، نگاه می کند.

اینسوک محکم به در کمد اتاق کوبیده می شود. وی خشمگین و عصبی مشتکی به در کمد کنار اینسوک می زند و داد می زند:

-چرا این کار رو کردی؟

اینسوک با ترس فقط به وی نگاه می‌کند، نمی‌دانست چرا انقدر تهیونگ با عصبانیت با او برخورد می‌کند.

وی عصبی گفت:

-گردنبند... گردنبند کجاست... گردنبند رو پس بده.

جانگکوک و شوگا با زور بازوان وی را گرفتند و او را از اینسوک دور کردند.

رپمان و جین و جیهوپ چند قدم آن طرف‌تر وسط اتاق ایستاده بودند. جین و رپمان به سمت اینسوک رفتند.

رپمان با این که خودش عصبی بود ولی سعی کرد جو را کنترل کند و گفت:

-من متأسفم، تهیونگ الان خیلی عصبیه از دستش ناراحت نشو.

جین که او هم مثل بقیه عصبی بود، ل*ب پایش را به دندان گرفت تا ری‌اکشن اضافی نشان ندهد و با صدایی که سعی در کنترل آن داشت گفت:

-کاریت نداریم، ازت شکایت هم نمی‌کنیم، فقط گردنبند رو بهمون پس بده.

اینسوک که از رفتار خودش شرمنده شده بود با لگنت گفت:

-من می‌دونم... کا... کارم درست... نبوده... می‌دونم نباید... این کار رو می‌کردم... ازتون عذر

می‌خوام... بهتون حق میدم... ولی... ولی من مجبور بودم... به گردنبند نیاز... دارم... .

این‌بار جانگکوک که خودش وی را متوقف کرده بود. به سمت اینسوک سریع گام برمی‌دارد که جین و رپمان جلوی او را می‌گیرند.

جانگکوک: با دیدن حال جیمین هم هنوز سماجت می‌کنی؟

جیهوپ تلاش می‌کند جو را آرام‌تر کند و می‌گوید:

-آروم باشید، نمی‌بینید جیمین حالش بده، همه عصبی هستیم ولی با عصبانیت که چیزی حل
نمیشه، اول آروم باشید همه... .

به مبل در سالن اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

-اول همه بشینیم، این‌طوری نمیشه حرف زد.

اینسوک: چی؛ جیمین طلسم شده؟

اینسوک با این حرف مبهوت و متحیر به جمع نگاه کرد.

رپمان: مثل اینکه اون گردن‌بند برای مقابله با طلسمه، همیشه باید گردنش باشه.

اینسوک با حیرت به جیمین که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد و با ترس گفت:

-شما می‌دونستید؟

شوگا که نزدیک اینسوک نشسته بود آرام زمزمه کرد:

-خودمون هم تازه فهمیدیم!

اینسوک با حیرت می‌گوید:

-آخه چرا، چطوری؟

جین: درست نفهمیدیم منظورش چی بود ولی می‌گفت انگاری قبلاً اجدادش توسط جادوگری طلسم میشن، بعدش هم یکی از جادوگرها که یادم نیست گفت کیه این گردنبندها و برای مقابله با طلسم بهش میدن.

اینسوک ناباور از حرفی که شنیده بود آرام گفت:

-چی؟!-

همان لحظه صدای جیمین گفت‌وگویی آنها را متوقف کرد:

-دوستش، جادوگره دوستش بوده، همه درس‌ها و اینجوری خوندی؟-

همه متحیر به جیمین که سعی داشت از روی تخت بلند شود و بنشیند نگاه کردند. همه از رو مبل بلند شدند. وی و جانگکوک و جین سریع به طرف جیمین رفتند.

وی: خوبی؟

جین: حالت خوبه؟

جانگکوک: آخه با این حالت چرا سماجت کردی از بیمارستان ترخیص بشی با ما بیای.

جیمین به زور لبخندی زد و گفت:

-مشکلم جسمی نیست بیمارستان بمونم چیکار!

و با این حرف به اینسوک که شرمنده او را نگاه می‌کرد چشم دوخت.

جیمین در حالی که روی تخت نشسته است در حال تعریف کردن اتفاقی است که برای جدش افتاده است.

-اگه اشتباه نکنم پدربزرگم می‌گفت در سده نوزدهم بود که جنگ بزرگی میان بزرگ‌ترین جادوگر آن زمان و امپراطور وقت صورت گرفت. جدم هم همراه با دوستانش با اینکه نظامی نبودند در جنگ شرکت می‌کنن. مردم زیادی از شهروندان و سربازان امپراطور کشته میشن، تمام افراد امپراطور و خود امپراطور هم می‌میرن، حتی اون جادوگر قدرتمند هم می‌میره، از افرادی که در جنگ شرکت کردن فقط جدم من و یکی از دوست‌هایش زنده می‌مونه که اتفاقاً جادوگر هم هست. متأسفانه جدم قبل از مرگ جادوگر به وسیله‌ی نیروی اون طلسم میشن. طلسمی که آدم رو ذره‌ذره می‌کشه، ده سال تمام، اون دو تا با طلسم می‌جنگن تا راهی برای خلاصی از دست اون طلسم پیدا کنن، بعد از ده سال دوستش موفق به ساختن گردنبند ماه میشه که قدرتمندتر از نیروی طلسمه، می‌گفتن حتی ساختن گردنبند ماه؛ سال‌ها قبل از جنگ؛ پیشگویی شده بوده. دوستش هر چی توان و انرژی داشته می‌ذاره تا گردنبند پیشگویی شده رو درست کنه. بعد از ساختنش اون رو به جدم میده تا جان اون رو نجات بده و خودش سه روز بعد از ساخت گردنبند می‌میره. جدم هم موقعی می‌فهمه که دیگه کار از کار گذشته و دوستش مرده. جدم هم چند سال بعد در تولد سی سالگیش در اثر اتفاقی که برایش می‌افته؛ می‌میره.

جیمین به اینجا که می‌رسه می‌خنده و اضافه می‌کنه:

-ولی خب این طلسم نسل به نسل روی خاندان ما می‌مونه و در هر نسلی تا سن سی سالگی روی یکی از افراد خانواده تأثیر خودش و می‌ذاره.

جیمین بعد از سخنرانی طولانی و غیر قابل باورش به اینسوک چشم می‌دوزد. اینسوک با شنیدن تک‌تک جملات جیمین احساس یخ‌زدگی می‌کند. بعد از تمام شدن حرف او، مات و مبهوت و ترسیده فقط به جیمین نگاه می‌کند. همه متوجه قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی اینسوک می‌شوند. رپمان به سمت اینسوک می‌رود و دستش را جلویش تکان می‌دهد.

رپمان: خوبی؟!

اینسوک تازه با حرکت دست رپمان به خودش می‌آید و گنگ می‌گوید:

-هان؟

رپمان: گفتم خوبی؟

اینسوک با نگرانی و ترس رپمان را نگاه می‌کند و می‌گوید:

-بدبخت شدم!

رپمان که حال او را می‌بیند می‌گوید:

-چرا؛ چی شده؟!

قبل از اینکه اینسوک چیزی بگوید جانگکوک به سمت اینسوک می‌آید و دستش را دراز می‌کند:

-حالا که فهمیدی جریان چیه، خواهشاً اون گردنبنده رو بده.

اینسوک دوباره گنگ می‌گوید:

-هان؟

جانگکوک با تأکید تکرار می‌کند:

-گردنبند!

اینسوک دستش را آرام‌آرام به سمت جیبش می‌برد تا گردنبند را درآورد. اما به محض اینکه دستش را در جیبش می‌گذارد متوجه نبود آن می‌شود. اینسوک ناخودآگاه از ترس چندین بار دستش را در جیبش بالا و پایین می‌کند و وقتی از نبود گردنبند مطمئن می‌شود با اضطراب از جایش می‌پرد و داد می‌زند:

-نیست!

رپمان: چی نیست؟

اینسوک: گردنبند!

همه متعجب به او نگاه می‌کنند، قبل از اینکه کسی بخواهد چیزی بگوید دوباره مهره در آن یکی جیب اینسوک شروع به درخشیدن می‌کند. اینسوک آن را از جیبش درمی‌آورد و می‌گوید:

-وای الان نه؟!!

و با این حرف با اضطراب دور و اطراف اتاق را نگاه می‌کند، برای اینکه ببیند گردنبند روی زمین نیفتاده باشد. در یک لحظه سرش را از زمین به سمت بی‌تی‌اس سوق می‌دهد و با چشمان متحیر آن‌ها روبه‌رو می‌شود. اینسوک که متوجه می‌شود آن‌ها به خاطر مهره حیرت‌زده شده‌اند سریع می‌گوید:

-من... من گردنبند رو پیدا می‌کنم... برمی‌گردونم... قول میدم... .

و با این حرف دوباره به سمت مهره کشیده می‌شود. قبل از اینکه از آن جا ناپدید شود صدای بلند جیمین را می‌شنود:

-نه برش نگردون، درستش کن...!

اینسوک محکم در حیاطی به زمین می‌خورد. بر عکس همیشه این بار صداهاى خیلی زیادى را اطرافش می‌شنود. سریع چشمانش را باز می‌کند و می‌نشیند. احساس می‌کند وسط معرکه‌ای افتاده است. با حیرت به دور و اطرافش نگاه می‌کند. نمی‌فهمد کجاست فقط می‌بیند که جانگکوک و شوگا و وی در حال مبارزه کردن با افرادی رزمی کار هستند. اینسوک سریع بلند می‌شود و داد می‌زند:

-اینجا چه خبره؟!

با صدای او همه متوجه او می‌شوند. جانگکوک که در حال مبارزه است می‌گوید:

-چقدر دیر اومدی!

اینسوک: چی شده؟

جانگکوک: نزدیک قلعه که شدیم اول اون‌ها به ما حمله کردن!

قبل از این که اینسوک چیزی بگوید. صدای وی را کمی آن طرف‌تر می‌شنود:

-سرت رو بدزد!

اینسوک به پشت سرش نگاه می‌کند که یکی از افراد بلک‌گُست با شمشیر به او حمله می‌کند. اینسوک با ترس روی زمین می‌افتد. قبل از اینکه آن شخص ضربه‌ای به اینسوک بزند. وی سر می‌رسد و با پایش ضربه‌ی محکمی به شکم آن فرد می‌زند و او را به زمین می‌اندازد.

وی سریع اینسوک را از زمین بلند می‌کند و می‌گوید:

-زودتر برو گردن‌بند رو بذار روی سنگ.

اینسوک که تازه یاد گردن‌بند می‌افتد با وحشت می‌گوید:

-وای... گردن‌بند نیست... گمش کردم.

علاوه بر وی جانگکوک و شوگا هم صدای او را می‌شنوند و با هم می‌گویند:

-چی؟

همان لحظه سه نفر همزمان به وی و اینسوک حمله می‌کنند. وی اینسوک را پشتش می‌گذارد و خودش جلوی قرار می‌گیرد و با گفتن «یک لحظه اجازه بده» شروع به جنگیدن با آنها می‌کند.

شخص اول را که به او حمله کرده است بازویش را می‌گیرد و با یک دست توی هوا پرتش می‌کند و شروع به جنگیدن با دو نفر دیگر می‌شود.

شوگا در حالی که خودش روی نرده روی تراس ایستاده است و دارد با افراد بلک‌گُست می‌جنگد بلند می‌گوید:

-فکر کن آخرین بار کجا دستت بود!

اینسوک زمزمه می‌کند:

-آخرین بار...!

یک‌دفعه همان لحظه یاد می‌چا می‌افتد که در راه رفتن به قلعه به او برخورد می‌کند. اینسوک با حیرت می‌گوید:

-شاید دست اون زنه باشه!

و با این حرف دور و اطرافش را نگاه می‌کند و می‌پرسد:

-بلک‌گست کجاست؟

وی همانطور که در حال جنگیدن است می‌گوید:

-نمی‌دونم... شاید توی قلعه!

اینسوک سریع به طرف قلعه می‌دود. از آن جایی که آن زن لباسی مثل لباس همین افراد بلک‌گست پوشیده بود، اینسوک متوجه می‌شود می‌چا جزو افراد بلک‌گست بوده است و می‌ترسید که گردن‌بند را به بلک‌گست داده باشد. اینسوک احساس می‌کند که قبل از این که دیر شود باید گردن‌بند را به دست آورد. بدون توجه به اطرافش سریع نزدیک در ورودی می‌شود که ناگهان یکی از افراد بلک‌گست که اینسوک متوجه نمی‌شود از کجا یک‌دفعه از بالا سرش ظاهر می‌شود، همان‌طور که در حال افتادن بر روی اینسوک است شمشیرش را بالا آورده تا اینسوک را بزند. اینسوک همان لحظه جیغی می‌زند و سرش را خم می‌کند و چشمانش را می‌بندد. قبل از افتادن آن شخص بر روی اینسوک، کسی روی هوا آن شخص را می‌گیرد و هر دو با هم آن طرف‌تر روی زمین می‌افتند.

اینسوک به ناجی‌اش نگاه می‌کند. شوگا در حالی که مشت‌ی به آن شخص می‌زند، می‌گوید:
-در ورودی پاکه!

اینسوک لبخند کوچکی می‌زند و وارد قلعه می‌شود، صدای شوگا را از پشت سرش می‌شنود.
-بیش‌تر مراقب باش!

اینسوک دوان‌دوان از پله‌ها به طبقه‌ی دوم می‌رسد. آنجا هم دست کمی از حیاط ندارد. تمام وسایل به هم ریخته است و جیهوپ در حال جنگیدن با افراد بلک‌گست است. جیهوپ به محض دیدن اینسوک و اینسوک به محض دیدن جیهوپ با هم هم‌زمان می‌گویند:
جیهوپ: گردن‌بند.

اینسوک: بلک‌گست.

جیهوپ که در همان حال با جادویش وسایل را به طرف افراد بلک‌گست می‌اندازد، می‌خندد و می‌گوید:

-تک نفری از پیش بر می‌ای؛ یک لحظه صبر کن اینجا کارم تموم شه منم میام!

اینسوک که می‌دانست جیهوپ فکر می‌کند که او گردن‌بند را دارد، با گفتن «نه نمی‌خواد» از راه‌پله‌ها به سمت طبقه‌ی بالا می‌دود.

اینسوک به محض رسیدن به طبقه‌ی سوم احساس می‌کند چیزی از بالا سرش به سمت چپ رد می‌شود. جیغی می‌زند و کمی خم می‌شود و به سمت چپش نگاه می‌کند که ریمان روی زمین افتاده است و با شخصی گل‌آویز شده است. ریمان در همان حال می‌گوید:

-شرمنده اینسوک.

قبل از اینکه اینسوک کاری کند، جین با نیرویش آن مرد را از روی ریمان بلند می‌کند و در همان حال می‌گوید:

-می‌بینی که سرمون شلوغه گردنبنند با تو!

همان لحظه صدایی از سمت راست اینسوک شنیده می‌شود. جیمین در حالی که شیء تزئینی‌ای را به سمت فردی پرتاب می‌کند، می‌گوید:

-ما اینجا هستیم تو برو سراغ سنگ.

اینسوک قبل از جواب دادن به آن‌ها ریمان را می‌بیند که به سمت اتاقی می‌دود و چند نفر هم او را دنبال می‌کنند. هاج و واج می‌گوید:

-اینجا چرا انقدر شیر تو شیره!

جیمین همان‌طور در حال جنگیدن می‌گوید:

-می‌بینی که جامون تنگه!

جانگکوک با شکستن در انبار به داخل آن پرت می‌شود. سریع بلند می‌شود می‌ایستد و عصبی می‌گوید:

-دیگه دارید اذیت می‌کنید!

و با این حرف به طرف دو نفری که به داخل انبار آمدند، حمله می‌کند. اولین ضربه را جا خالی می‌دهد و با پا به شکم اولین نفر می‌زند و او را از انبار پرت می‌کند، دومین فرد را از بازو می‌گیرد و می‌چرخاند و محکم به زمین می‌زند.

جانگکوک برمی‌گردد و شمشیرش را که کمی آن طرف‌تر بر روی زمین افتاده است، می‌بیند. می‌رود و خم می‌شود تا آن را بردارد و سریع بیرون برود که ناگهان نگاهش به سمت چپ انبار کمی آن طرف‌تر روی جسدی ثابت می‌ماند. با شک به آن نزدیک می‌شود. برایش انگاری آشنا است. یک حدس‌هایی می‌زند ولی دوست ندارد حدسش درست باشد. او را آرام بر می‌گرداند و با کمال ناباوری می‌چا را مرده آنجا پیدا می‌کند. جانگکوک دستش را به گردن می‌چا می‌زند تا چک کند او مرده است یا نه. بعد از این که مطمئن می‌شود او مرده است. احساس شرمندگی وجودش را پر می‌کند و دلش برایش می‌سوزد. می‌چا یک بار جانش را نجات داده است و جانگکوک احساس می‌کند به او بدهکار است. در یک لحظه عصبانیت جای خود را به ترحم می‌دهد. چشمانش به خون می‌نشیند، احساس می‌کند هرطور شده باید انتقام او را بگیرد. محکم و عصبی شمشیر را می‌گیرد و از انبار خارج می‌شود.

ریمان در اتاقی از اتاق‌های قلعه بر روی قفسه‌ی وسایلی پرت می‌شود. ریمان از درد چشمانش را می‌بندد و ل*بش را گاز می‌گیرد، دستش را بالا می‌آورد و جلویش می‌گیرد و به شخصی که او را پرتاب کرده است می‌گوید:

-صبر... صبر کن... .

آن شخص متعجب به ریمان نگاه می‌کند که ریمان اضافه می‌کند:

-گفته بودم که پرت کردن ممنوع! چرا انقدر من رو پرت می کنی!

آن شخص بدون توجه به حرف‌های ریمان دوباره به سمتش حمله می کند که ناگهان جیمین خود را بر روی آن شخص پرت می کند و شمشیرش را می اندازد. آن دو با هم گل آویز می شوند. اینسوک همان لحظه با ترس وارد اتاق می شود در حالی که دارد از شخصی فرار می کند، همان لحظه جین هم وارد اتاق می شود و جلوی آن مرد را می گیرد.

ریمان با کلی آخ و ناله از روی قفسه‌ها بلند می شود و در همان لحظه زمزمه می کند:

-همه عاشق پرت کردنن ها!

و بعد رو به جین می غُرد:

-روز اول بیش تر هوام رو داشتی پرت نشم!

ریمان همان طور که بلند می شود یک دفعه چشمش به گردنبند ماه می خورد که از یکی از قفسه‌ها بر روی زمین پرت شده است. ریمان با حیرت آن را برمی دارد و نگاه می کند، وقتی مطمئن می شود این همان گردنبند ماه است سریع داد می زند:

-اینسوک گردنبند... .

اینسوک که حاج و واج در وسط اتاق ایستاده است و دارد درگیری میان جین و مردی که او را تا اتاق تعقیب کرده است را نظاره می کند. با شنیدن حرف ریمان به پشت سرش برمی گردد. در همان لحظه ریمان گردنبند را به طرفش پرت می کند. جیمین در همان حال که صدای ریمان را شنیده است، می گوید:

_اینجا چیکار می کرد!

همان لحظه اینسوک گردنبند را در هوا می‌گیرد. با بهت و خوشحالی به آن نگاه می‌کند، صدای جیمین را می‌شنود.

-برو سر وقت سنگ.

اینسوک با شنیدن این حرف چند قدمی سریع برمی‌دارد که از اتاق خارج شود که چیزی یادش می‌افتد و می‌ایستد و می‌گوید:

-سنگ کجاست؟

جین: جیهوپ تو طبقه‌ی پایین دیدتش.

اینسوک رویش را به طرف رپمان می‌کند و می‌گوید:

-نامجون تو هم بیا، شاید به کمکت نیاز داشته باشم.

رپمان غر می‌زند:

-من برای چی پیام.

جین: آره همراهش برو شاید بفهمی سنگ چطوری کار می‌کنه.

اینسوک از اتاق خارج می‌شود و رپمان هم دنبالش می‌دود. هر دو سریع به طرف پله‌هایی می‌دوند که ناگهان اینسوک احساس می‌کند مهره باز هم دارد می‌درخشد، با حیرت و نگرانی آن را از جیبش در می‌آورد و نگاهش می‌کند. اینسوک در راهرو می‌ایستد و رپمان را که جلوتر از او در حال دویدن است صدا می‌کند:

-نامجون؟

ریمان می‌ایستد و برمی‌گردد. او هم حیرت‌زده اینسوک را نگاه می‌کند و می‌گوید:

ریمان: الان هم!

اینسوک یک‌دفعه یاد گردنبند در دست دیگرش می‌افتد دستش را بالا می‌آورد، می‌خواهد قبل از غیب شدن آن را به طرف ریمان پرت کند که دیر شده است و با گردنبند در دستش ناپدید می‌شود.

جانگکوک و وی با هم بر روی زمین پرت می‌شوند. جانگکوک با درد؛ دستش را به دهانش می‌گیرد تا خون روی ل*بش را پاک کند. وی از روی زمین بلند می‌شود و بالا سر جانگکوک زانو می‌زند و سعی می‌کند او را بلند کند و در همان حال می‌گوید:

-خوبی؟

جانگکوک بلند می‌شود و می‌ایستد، همچنان که در محاصره‌ی دستان وی هست می‌گوید:

-آره خوبم.

شمشیرش را برمی‌دارد و تلاش می‌کند بایستد. وی به او کمک می‌کند. همان لحظه آن دو به بلک‌گُست که روبه‌روی آن‌ها ایستاده است چشم می‌دوزند.

بلک‌گُست: فکر کردید با کی طرف هستید که هفت نفری به قلعه‌م حمله کردید!

شوگا سر می‌رسد و به بلک‌گُست حمله می‌کند. بلک‌گُست جادویش را به سمتش پرتاب می‌کند

که شوگا جا خالی می‌دهد و با بلک‌گُست گلاویز می‌شود. همان لحظه سنگ بزرگی همراه با

پایه‌ای سنگی (چیزی به بزرگی یک مجسمه بزرگ) از طبقه‌ی دوم به حیاط پرت می‌شود. شوگا

که روبه‌روی قلعه است و متوجه افتادن آن می‌شود سریع خود را کنار می‌کشد و سنگ از پشت به بلک‌گست می‌خورد و او را چند متر آن طرف‌تر بر روی زمین پرت می‌کند. جیهوپ در حالی که همان سنگ پیشگویی را به سمت بلک‌گست پرت کرده است از طبقه‌ی دوم به حیاط می‌پرد. و کمی عقب‌تر از شوگا می‌ایستد.

بلک‌گست با عصبانیت سنگ پیشگویی را با جادویش از روی خودش بلند می‌کند و سنگ را به طرفی می‌اندازد و با عصبانیت بیش‌تری می‌گوید:

-فکر کردید حریف من می‌شید؟

اینسوک روی زمین در کنسرت بی‌تی‌اس می‌افتد. با حیرت از جایش بلند می‌شود. خود را در صف اول و جلوی استیج پیدا می‌کند. اطراف شلوغ است و همه سروصدا می‌کنند. اینسوک از آن همه سروصدا عصبی می‌شود. نمی‌داند برای چی آنجاست. به روی استیج نگاه می‌کند، همه هستند حتی جیمین هم در حال رقص و آواز است. فن‌ها هم در حال همراهی و خواندن آهنگ هستند. اینسوک عصبی‌تر می‌شود، دستی به موهایش می‌زند و روبه‌مُهره می‌گوید:

-اینجا برای چی من رو آوردی؟

وقتی می‌بیند مُهره روشن نمی‌شود کلافه‌تر بار دیگر به روی استیج نگاه می‌کند، وقتی مطمئن می‌شود حال همه خوب است سر مُهره داد می‌زند:

-الان که وقت این چیزها نیست!

همان لحظه ناگهان جیمین که در حال خواندن است روی استیج می‌افتد و میکروفن از دستش به روی استیج پرت می‌شود که صدای بلند و وحشتناکی ایجاد می‌کند. همه متحیر به استیج چشم می‌دوزند. بی‌تی‌اس رقص را رها می‌کنند و بالا سر جیمین جمع می‌شوند. ناگهان فن‌ها شروع به جیغ و داد می‌کنند. همه وحشت‌زده و نگران هستند. چند نفر از کارکنان هم از پشت استیج به بالا سر جیمین می‌آیند. فن‌ها شروع به هول دادن می‌کنند. سیلی از جمعیت در پایین استیج به طرف بادیگاردها در پایین استیج هجوم می‌آورند. بادیگاردها سعی در کنترل فن‌ها دارند. اینسوک که در صف اول است به سمت استیج هل داده می‌شود. در حالی که او هم وحشت‌زده و نگران؛ چشمش روی استیج که حالا شلوغ شده است قفل شده است. اینسوک روبه مُهره می‌گوید:

-من رو برگردون، زود باش برم گردون.

مُهره اما روشن نمی‌شود. روبه مُهره باز می‌گوید:

-الان باید چی کار کنم؛ چیکار کنم؟

ناگهان متوجه گردن‌بند در آن یکی دستش می‌شود. نگاهی به گردن‌بند و نگاهی هم به روی استیج می‌اندازد. یک‌دفعه چیزی به ذهنش خطور می‌کند و زمزمه می‌کند:

-گردن‌بند، من گردن‌بندرو دارم...

و همان لحظه در حالی که روبه جلو هل داده می‌شود به بادیگارد پایین استیج که سعی در عقب زدن فن‌ها دارد، می‌گوید:

-بذارید برم بالا.

بادیگارد با عصبانیت می‌غُرد:

-برو کنار آروم باش کارکنا هستن... .

و بعد روبه فن‌هایی که دارند هُل می‌دهند داد می‌زند:

-هُل ندید، آروم باشید، هُل ندید.

اینسوک درمانده از آن همه سروصدا و هیاهو دستی را که با آن گردن‌بند را گرفته است به زور بالا می‌برد و می‌گوید:

-این رو، این رو بدید به جیمین.

در اثر سروصدا بادیگارد نمی‌شنود او چه می‌گوید، اینسوک در گوش بادیگارد داد می‌زند:

-میگم گردن‌بند رو بدید به جیمین... .

بادیگارد با عصبانیت بیش‌تری او را پس می‌زند و می‌گوید:

-الان که وقت این کارها نیست، خُلی؟!

اینسوک که متوجه می‌شود نمی‌تواند بادیگارد را متقاعد کند وی را که به او نزدیک‌تر از بقیه است صدا می‌کند:

-وی، وی... تهیونگ شی... تهیونگ.

آنقدر صدا زیاد است که اصلا صدای اینسوک شنیده نمی‌شود. بادیگارد که در اثر دادهای اینسوک احساس کرد گوشش کر شده است سرش داد می‌زند:

-چیکار می‌کنی؛ الان این وسط تو چی می‌خوای؟ عجب آدمی هستی ها!

اینسوک می‌غرد:

-نه آخه جیمین حالش خوب میشه، بذارید این گردنبند بهش برسه... .

بادیگارد: چرندیات رو نمی‌خوای تموم کنی نه؟

اینسوک که خودش هم کلافه و عصبی شده است از فرط عصبانیت به خود می‌لرزد. کمی کنار می‌رود تا از فشار فن‌ها به روی خودش کم کند و در همان حال روبه‌مُهره داد می‌زند:

-من رو الان برای چی آوردی اینجا؟ چیکار کنم از این پایین احمق! من و اگه برنمی‌گردندی تا الان گردنبند و روی سنگ گذاشته بودم. همین الان برم گردون.

وقتی می‌بیند مُهره روشن نمی‌شود، بیش‌تر داد زد:

-د... می‌گم برم گردون مُهره‌ی احمق!

این حرف را در حالی که گریه‌اش گرفته بود می‌زد. اما مُهره هم‌چنان خاموش است. اینسوک از داد زدن به التماس کردن می‌افتد و می‌گوید:

-خواهش می‌کنم برم گردون... خواهش می‌کنم... همه چی رو درست می‌کنم... خواهش می‌کنم.

دوباره مُهره روشن نمی‌شود، اینسوک گریان به جیمین که او را داشتند از استیج خارج می‌کردند نگاه کرد و گفت:

-التماس می‌کنم... باشه... همه چی رو درست می‌کنم... زود... زود جیمین و نجات میدم.

همان لحظه مَهره روشن می‌شود و اینسوک با خوشحالی و لبخند در حالی که گردن‌بند در دستش است ناپدید می‌شود... .

اینسوک بار دیگر در حیاط قلعه‌ی بلک‌گُست بر روی زمین افتاد؛ سریع بلند شد و ایستاد؛ این دفعه حیاط نسبت به قبل خراب‌تر شده بود و علاوه بر خودشان سربازان گارد سلطنتی هم آنجا بودند و در حیاط در حال جنگیدن بودند. جیهوپ اول از همه اینسوک را دید. با خستگی صدایش کرد:

-اینسوک... .

اینسوک به سمت صدا برگشت. جیهوپ را دید که گرد و خاکی و زخمی شده بود. قبل از اینکه اینسوک چیزی بگوید جیهوپ به انتهای حیاط سمت چپ اشاره کرد و گفت:

-سنگ...!

اینسوک سریع به طرف جایی که جیهوپ نشانه رفته بود دوید. انتهای حیاط وی را دید که پایه‌ی سنگ را گرفته است و آن را بلند کرده است و سعی دارد آن را صاف کند. ریمان هم کنار او ایستاده است. اینسوک به طرفشان می‌دود. وقتی نزدیک‌تر میشد صدای ریمان را می‌شنود:

-ممنونم تهیونگ شی .

وی: قابلی نداشت!

وی با گفتن این حرف برمی‌گردد تا دوباره به درگیری ملحق شود که آن دو متوجه اینسوک می‌شوند.

وی: ما سرشون رو گرم می‌کنیم، سنگ با تو و نامجون هیونگ.

و با گفتن این حرف به سمت محل درگیری می‌دود. اینسوک بعد از رفتن او به سنگ نگاه می‌کند که چیزی روی سنگ را پوشانده است. روی سنگ یک چیزی شبیه عقربه‌های ساعت قرار دارد و اطرافش حروفی که اینسوک قادر به خواندن آن نیست. اینسوک هر چه به آن نگاه می‌کند از آن سر در نمی‌آورد درمانده به ریمان نگاه می‌کند.

ریمان: یک معمای باستانی، تنها چیزی که می‌دونم اینه که عقرب‌ها باید به سمت چپ حرکت کنن.

دستش را به سمت حروف می‌برد و اضافه می‌کند:

-حروف رو می‌بینی قابل حرکتن! باید درست بشین کنار هم، یک کم صبر کن تا الان داشتم روش کار می‌کردم.

اینسوک که بیش از پیش هول شده است، می‌گوید:

-نمی‌دونم هر کار می‌کنی سریع تر.

آن سمت حیاط درگیری شدیدی بین افراد امپراطور و افراد بلک‌گست در جریان است. هر دو طرف تلفات خیلی سنگینی داده‌اند و عده‌ی زیادی کشته و زخمی شده‌اند. شوگا؛ وی؛ جیهوپ؛ جین و جانگکوک همه با هم با بلک‌گست درگیر شده‌اند و از تمام توانشان برای مبارزه استفاده می‌کنند. جیمین هم همراه با سربازان امپراطور با افراد بلک‌گست درگیر شده است. جین هر چه توان دارد جمع می‌کند و تمام آب‌های قلعه و نزدیک قلعه را به سمت بلک‌گست روانه می‌کند. در اثر حرکت سریع حجم عظیمی از آب، باد شدیدی ایجاد می‌شود که اجسام و سربازان را به

اطراف می‌اندازد. آب بلافاصله محکم و قدرتمند به بلک‌گُست می‌خورد. جیهوپ از این فرصت استفاده می‌کند و تمام اجسام پرت شده بر روی زمین را به بالا هدایت می‌کند و در یک لحظه به سمت بلک‌گُست می‌اندازد. بلک‌گُست با وحشت از نیروی بیشتری استفاده می‌کند تا آب و اجسام را از جلوی خودش کنار بزند. وی و شوگا از این فرصت استفاده می‌کنند و به بلک‌گُست حمله می‌کنند. وی سریع خود را می‌رساند و با بلک‌گُست درگیر می‌شود، شوگا هم با پرشی بلند بر روی مجسه‌ای معلق رو هوا و بعد پرشی روی یکی از ستون‌های شکسته شده که در هوا معلق است به سمت بلک‌گُست هجوم می‌آورد و همراه با وی با او درگیر می‌شود. بلک‌گُست که قبل از آمدن وی و شوگا به سمت خودش درگیر کنار زدن آب و وسایل مختلف بود که به سمتش می‌آمدند. با حمله‌ی شوگا و وی غافلگیر می‌شود. و تلاش می‌کند از زیر مشت‌ها و حمله‌های آن‌ها نجات پیدا کند. همان لحظه جانگکوک که فرصت را مساعد می‌بیند با شمشیرش به سمت بلک‌گُست می‌پرد و وقتی که او با وی و شوگا درگیر است از بالای سر او با یک حرکت چرخشی شمشیرش را به سمت گردن‌بند حلقه که بلک‌گُست آن را در گردنش انداخته است می‌برد و با یک حرکت نوک شمشیر به گردن‌بند گیر می‌کند و آن را از گردن بلک‌گُست جدا می‌کند و کمی آن طرف‌تر روی زمین می‌افتد.

همه در یک لحظه با حیرت می‌ایستند و به بلک‌گُست چشم می‌دوزند. بلک‌گُست که متوجه دزدیده شدن گردن‌بند می‌شود، جادویش را به سمت جانگکوک می‌اندازد و خودش نیز به سمت او یورش می‌کند. جانگکوک وقتی قدرت بلک‌گُست را می‌بیند، می‌گوید:

«... این که هنوز قدرتش رو داره!»

و با این حرف جا خالی‌ای می‌دهد که جادوی بلک‌گُست به او نخورد. جانگکوک که متوجه جیمین نزدیک خودش می‌شود، داد می‌زند:

-جیمین بگیرش!

جیمین که با صدای جانگکوک به سمت او برمی‌گردد، گردن‌بند را سریع روی هوا می‌قاپد. حالا جانگکوک به سمت بلک‌گُست که جهت حرکتش را به سمت جیمین تغییر داده است حمله‌ور می‌شود.

جیمین بعد از گرفتن گردن‌بند دنبال سنگ می‌گردد و آن را همراه با رپمان و اینسوک کنار حیاط پیدا می‌کند و به سمتشان می‌دود.

رپمان بلاخره موفق به شکستن قفل و چرخاندن عقربه‌ها می‌شود و همان لحظه می‌گوید:
-باز شد.

جیمین به آن‌ها می‌رسد، گردن‌بند حلقه را به آن‌ها می‌دهد.

جیمین در حالی که نفس‌نفس می‌زند:

-بیا اینم اون یکیش.

همان لحظه رپمان پشت سر جیمین افراد بلک‌گُست را می‌بیند که به سمتشان می‌آیند. گردن‌بند حلقه را از جیمین می‌گیرد و به اینسوک می‌دهد و با گفتن «ما برات وقت می‌خریم» همراه جیمین به آن افراد حمله‌ور می‌شوند.

اینسوک با استرس دو گردن‌بند را روی هم قرار می‌دهد و بعد به سنگ نگاه می‌کند که عکس آن دو گردن‌بند در حالی که روی هم قرار گرفته شده؛ روی آن حکاکی شده است. اینسوک با شک با خودش می‌گوید:

-فقط باید بذارمشون این رو؛ نه؟

و بدون معطلی آن‌ها را روی سنگ می‌گذارد و دستش را برمی‌دارد. گردن‌بندها روی سنگ شروع به چرخیدن می‌کنند و ناگهان متوقف می‌شوند. اینسوک متعجب به آن‌ها نگاه می‌کند و بار دیگر گردن‌بندها را روی سنگ می‌گذارد، دوباره آن‌ها می‌چرخند و می‌ایستند. اینسوک که تا آن لحظه امیدوار بود هر چه سریع‌تر سنگ کار کند با عصبانیت چندین بار دیگر هم امتحان می‌کند و پیش خودش مدام می‌گوید:

«کار کن، کار کن، لعنتی کار کن.»

ولی نتیجه‌ای نمی‌گیرد. درمانده داد می‌زند:

-این کار نمی‌کنه.

جیمین و رپمان که نزدیک او بودند با حیرت گفتند:

-چی؟

اینسوک: هر چی می‌زنم کار نمی‌کنه.

همان لحظه یکی از افراد بلک‌گست که متوجه اینسوک می‌شود وسط درگیری به بلک‌گست می‌گوید:

-قربان، انگار قفل سنگ رو باز کردن، بریم سنگ رو نابود کنیم؟
بلک گُست با عصبانیت با صدای آرومی می‌غُرد:

-سنگ مهم نیست، اون هیچ کاره‌ست برید گردنبندها رو بگیرید.
همان شخص: قربان هیچ کاره‌ست، ولی تو پیشگویی که... .
بلک گُست عصبی‌تر می‌غُرد:

-این وسط با من یکی به دو می‌کنی؟ فکر کردی اگه سنگه کاره‌ای بود خودم عقلم نمی‌رسید
بزنم نابودش کنم؟ می‌داشتم اینا بیان ازش استفاده کنن! اون فقط برای سرگرم کردن اونا بود
برو گردنبندها رو بگیر.

همون شخص: قربان باید چی کارشون کنم؟

بلک گُست: منم نمی‌دونم چطوری کار می‌کنه، فقط بگیرشون دست اونا نباشه.

آن شخص با گفتن «اطاعت» به سمت سنگ دوید.

ریمان که با شنیدن حرف اینسوک خواست به سمت سنگ برود تا ببیند اینسوک چه می‌گوید،
با حمله‌ی آن شخص (شخصی که بلک گُست بهش دستور داده بود گردنبندها را بگیرد) به
جیمین، مجبور شد بایستد و دفاع کند و به سمت اینسوک داد زد:
-بازم تلاش کن.

اینسوک که حالا به فکر جیمین از بی‌تی‌اس افتاده بود که روی استیج بیهوش شده بود. در
حالی که گردنبندها را دوباره و دوباره روی سنگ می‌گذاشت زیر ل*ب با گریه گفت:

-کار نمی‌کنه، کار نمی‌کنه، این لعنتی کار نمی‌کنه.

اینسوک با این حرف روی زمین افتاد و گریه‌اش شدت گرفت، با چشمانی گریان به روبه‌رویش نگاه کرد که تمام افراد گرد و خاکی و خسته، با تمام توان در حال جنگیدن بودند. مدام می‌افتادند، ضربه می‌خوردند و با درد بلند می‌شدند و دوباره می‌جنگیدند. اینسوک با دیدن این صحنه با بغض گفت:

«همه می‌میریم، دوباره تاریخ تکرار میشه، نتونستم جلوش رو بگیرم، سر قولم نموندم... دوباره جیمین طلسم میشه... دوباره نسلش...»

اینسوک با گفتن این حرف‌ها دوباره یاد جیمین از بی‌تی‌اس افتاد که بیهوش شده بود و این بار اینسوک دیگر نتوانست تحمل کند؛ به رپمان که کمی آن طرف‌تر در حال جنگیدن بود چشم دوخت و داد زد:

-نامجون این بار جیمین هم می‌میره... دیگه گردنبنند و هم نمی‌تونم بهش بدم... جیمین می‌میره.

رپمان با شنیدن این حرف به سمت اینسوک که روی زمین افتاده بود برگشت. رپمان به محض دیدن گریه‌ها و ضجه زدن‌های اینسوک وحشت‌زده شد، رپمان هول کرد، نمی‌دانست چه کند، او که نمی‌دانست منظور اینسوک کدام جیمین است، بی‌اختیار به جیمین که کمی آن طرف‌تر در حال جنگیدن بود نگاهی انداخت تا مطمئن شود که سالم است.

خودش نمی‌دانست باید چه کند. سریع به طرف اینسوک دوید و کنارش نشست.

رپمان: اینسوک چت شد یهو؛ چرا اینجوری شدی؟

اینسوک با چشمانی گریان یقه رپمان را گرفت و گفت:

-نامجون... بدبخت شدیم... بدبخت شدم... همه چی رو بدتر کردم... نامجون... دیگه چیکار کنم...

اینسوک فقط مدام گریه و ناله می‌کرد. رپمان که دید او در حال خودش نیست. سریع دست اینسوک را گرفت و از یقه‌اش جدا کرد و با گفتن «آروم باش» بالا سر سنگ ایستاد تا ببیند می‌تواند کاری کند یا نه.

اینسوک ناامید زمزمه کرد:

-کار نمی‌کنه... تلاش نکن!

کمی مکث کرد و بعد زمزمه کرد:

-من گشتم... من همه رو گشتم... کاش با من نمی‌اومدید... کاش گردنبند رو نمی‌گرفتم.

به اینجا که رسید داد زد:

-کاش اون مَهره‌ی احمق و هیچ‌وقت پیدا نمی‌کردم.

اینسوک ناگهان با یادآوری مَهره چیزی به ذهنش خطور کرد، مَهره تا حالا او را جایی که لازم نبود نبرده بود، یاد آخرین انتقالش به کنسرت بی‌تی‌اس افتاد، یاد جیمین که روی استیج افتاد، یاد زمانی که مَهره را از گردن جیمین برداشت. چیزی به ذهنش خطور کرد.

رپمان که از داد اینسوک ترسیده بود، با ترس روی زمین کنارش نشست تا او را آرام کند. قبل از اینکه رپمان چیزی بگوید اینسوک به سمت رپمان چرخید و با هیجان گفت:

-مهره احمق نیست، خیلی هم باهوشه!

رپمان که از تغییر سریع حال او شوکه شده بود، گفت:

-چی؟

اینسوک سریع اشک‌هایش را پاک کرد و سرش را چرخاند تا جیمین را پیدا کند و در همان حال گفت:

-جیمین جیمین کو؟

رپمان هم سرش را می‌چرخاند و به محلی که قبلاً جیمین را آنجا دیده بود نگاه می‌کند و کمی آن طرف‌تر او را می‌یابد و اشاره می‌کند و می‌گوید:

-اونجا!

اینسوک سریع بلند می‌شود و گردنبندها را از روی سنگ بر می‌دارد و با هیجان به سمت جیمین می‌دود. انقدر سریع که حتی رپمان هم شوکه می‌شود. رپمان پشت اینسوک می‌دود تا از او مراقبت کند.

اینسوک از خوشحالی به سمت جیمین می‌دود و در حالی که گردنبندها را روی هم قرار داده است و آن‌ها را بالا گرفته است داد می‌زند:

-جیمین... جیمین!

جیمین که در حال جنگیدن است، متعجب به سمت صدا برمی‌گردد و اینسوک را نگاه می‌کند. از صدای داد اینسوک بلک‌گست متوجه او می‌شود، نگاهش را به سمت اینسوک که گردن‌بند را بالا گرفته است و به سمت جیمین می‌دود سوق می‌دهد. بلک‌گست احساس خطر بیشتری می‌کند. جادویش را به سمت اینسوک روانه می‌کند. اینسوک که اصلاً حواسش به او نیست با داد ریمان که پشت سرش می‌دود به سمت چپش نگاه می‌کند و می‌بیند که جادو دارد به سمتش می‌آید، ناخودآگاه از ترس به جای این که فرار کند همان جا که هست می‌ایستد. قبل از این که ریمان بتواند به او برسد وی با سرعت اینسوک را از برخورد با جادو نجات می‌دهد و کمی آن طرف‌تر می‌ایستد. اینسوک بهت‌زده از اتفاقی که اصلاً انتظارش را نداشته است چشمانش به جلو قفل می‌شود. وی که او را گرفته است می‌گوید:

-اینسوک خوبی؟

اینسوک را تکان می‌دهد و مدام صدایش می‌کند.

بلک‌گست دوباره حمله می‌کند و اینبار خودش جلو می‌آید و به وی که حواسش نیست ضربه می‌زند و وی روی زمین می‌افتد، قبل از این که بخواهد دستش را به اینسوک که وحشت‌زده او را نگاه می‌کند بزند شوگا و جانگکوک و جیهوپ به او حمله‌ور می‌شوند. در همان لحظه جین از قدرتش استفاده می‌کند و با آب اینسوک را به طرف دیگه‌ای می‌کشانند. و سعی می‌کند حائلی بین اینسوک و بلک‌گست باشد. اینسوک به زمین می‌افتد و بهت‌زده فقط به بلک‌گست چشم می‌دوزد. ریمان و جیمین بالا سر او حاضر می‌شوند.

ریمان: اینسوک حالت خوبه؟

جیمین: چت شد؛ ترسیدی؟

اینسوک با صدای جیمین به خودش می‌آید و قبل از اینکه دیر شود با دستانی لرزان گردن‌بند را به جیمین می‌دهد و می‌گوید:

-این و بذار تو گردنت.

جیمین: چی؟

اینسوک: این برای توئه، تو گردن تو کار می‌کنه، بذار گردنت.

جیمین با تعجب از حرف اینسوک نگاهی به رپمان می‌کند که رپمان سری به معنی موافقت تکان می‌دهد. جیمین سریع گردن‌بند را در گردنش می‌اندازد. اینسوک و رپمان منتظر به جیمین چشم می‌دوزند. ناگهان نوری از داخل گردن‌بندها شروع به درخشیدن می‌کند. همه با حیرت دست از جنگ می‌کشند و به جیمین نگاه می‌کنند. ناگهان قلعه‌ی بلک‌گست شروع به ریختن می‌کند. بلک‌گست وحشت‌زده نگاهی به قلعه‌اش می‌اندازد و نگاهی هم به جیمین، و جادویش را با عصبانیت به سمت جیمین روانه می‌کند. گردن‌بند حائلی بین او و جادو می‌شود و جادو نمی‌تواند ضربه‌ای به جیمین بزند. بلک‌گست وحشت‌زده به جیمین چشم می‌دوزد. جیمین به سمت جانگکوک می‌رود و شمشیر او را که در دستانش گرفته است و با حیرت جیمین را نگاه می‌کند از او می‌گیرد و به سمت بلک‌گست می‌رود. روبه‌رویش می‌ایستد و شمشیر را بالا می‌آورد و ضربه‌ای بی‌معطلی به بازوی بلک‌گست می‌زند که بلک‌گست را شوکه می‌کند و باعث می‌شود او چند قدمی به عقب برود. جیمین در حالی که دارد ضربه را می‌زند، می‌گوید:

-این به خاطر دوست‌هام.

بلک گُست دستش را به بازوی زخمی‌اش می‌گیرد و عقب‌تر می‌رود. جیمین دوباره به آن یکی بازوی او حمله می‌کند:

-اینم به خاطر طلسمی که رو خاندانم گذاشتی.

بلک گُست با وحشت عقب‌تر می‌رود. ناگهان احساس می‌کند تمام بدنش شروع به متلاشی شدن کرده است. درد زیادی حس می‌کند و داد می‌زند. همه با حیرت به بلک گُست نگاه می‌کنند. ناگهان او جلوی چشم همه ناپدید می‌شود.

همه برای چند لحظه به هم دیگر نگاه می‌کنند. جین سریع به سمت وی می‌رود تا او را بلند کند. جانگکوک همانجا که ایستاده است روبه افراد بلک گُست داد می‌زند:

-دیگه همه چی تموم شد، رئیستون هم مرد، بهتره تسلیم بشید.

و بعد مکثی می‌کند و روبه سربازان گارد سلطنتی می‌گوید:

-همه رو دستگیر کنید.

جمعی از سربازان: اطاعت قربان.

آن هفت نفر دوباره نگاهی به هم می‌اندازند و بعد نگاهی به اینسوک که همچنان روی زمین نشسته است. اینسوک نگاهی به صورت خسته و بدن زخمی آن‌ها می‌اندازد و به زور لبخندی می‌زند.

جیهوپ با خنده می‌گوید:

-بالاخره تموم شد!

ریمان: آخ که چقدر من و پرت کردن، کمرم بدجور درد می‌کنه.

همه با حرف ریمان خندیدند. ناگهان مَهره دوباره شروع به درخشیدن کرد. همه ناباورانه به آن چشم دوختند.

جیمین: یعنی الان باید بری؟

جیهوپ: نامردیه ما حتی وقت خداحافظی هم نداریم.

جین: یعنی دیگه نمیای؟

اینسوک که او هم احساس خوبی نداشت به آن هفت نفر که نگران او را نگاه می‌کردند چشم دوخت. او هم اصلا دلش نمی‌خواست برود. حس می‌کرد این آخرین باری است که به آنجا می‌آید. متوجه نشد کی اشک‌هایش دوباره چهره‌اش را خیس کردند. در همان حال خندید و گفت:

-انگاری مَهره خیلی بدجنسه!

اینسوک بلند می‌شود و می‌ایستد و لبخندی به همه می‌زند و می‌گوید:

-مرسی بچه‌ها لحظات خیلی قشنگی با شما داشتم، دلم براتون تنگ میشه.

قبل از این که کسی چیزی بگوید احساس می‌کند باز دارد به سمت مَهره کشیده می‌شود.

ناگهان چیزی یادش می‌افتد و سریع داد می‌زند:

-تولد سی سالگی... تولد سی سالگی جیمین همه حتما باید پیشش باشید؛ باشه... بهم قول بدید.

هر هفت نفر با حیرت و تعجب اول به اینسوک بعد به هم نگاه می‌کنند و قبل از اینکه کسی چیزی بگوید، اینسوک جلوی چشمان متعجب آن‌ها ناپدید می‌شود.

اینسوک در اتاقش بر روی زمین می‌افتد. در حالی که صورتش از اشک پر شده است، نگاهی به مَهره می‌کند و لبخند می‌زند و می‌گوید:
-مرسی.

ب*و*سه‌ای به مَهره می‌زند. ناگهان صدای مادر و پدرش را از حال می‌شنود.

خانم کیم: اینسوک تویی؟

آقای کیم: باز صدایی از اتاق شنیدی؟

اینسوک معطل نمی‌کند و سریع مَهره را روی میزش رها می‌کند و به سمت طبقه‌ی پایین می‌دود و در همان حال داد می‌زند.

-مامان؛ بابا!

خانم و آقای کیم با تعجب به سمت صدا برمی‌گردند.

خانم کیم: اینسوک!

اینسوک سریع در آغوش مادرش می‌پرد و می‌گوید:

-دل‌م براتون تنگ شده بود.

آقای کیم هم آن‌ها را بغل می‌کند و می‌گوید:

- ما هم همینطور.

زنگ در به صدا در می‌آید. خانم کیم که در آشپزخانه است روبه اینسوک می‌گوید:

- اینسوک بیا در رو باز کن ببین کیه، این صدای تلویزیون هم کم کن سرم رفت.

اینسوک با خوشحالی از پله‌ها پایین می‌آید و در حال روبه‌روی تلویزیون می‌ایستد و (ریموت)

کنترل تلویزیون را می‌گیرد تا صدای اخبار را کم می‌کند و در همان حال با خنده می‌گوید:

- مامان، اخبار دوباره داره من رو نشون میده.

و بعد از این حرف به سمت در خانه می‌رود.

(اخبار در حال نشان دادن اینسوک است که دارد با گزارشگری در خیابان مصاحبه می‌کند.)

« گزارشگر: پس شما همه چیز و تکذیب می‌کنید.

اینسوک: بله دقیقاً، پوف من و دزدیده باشن؛ عمراً!

گزارشگر: ولی اون ویدیویی که بیرون از ساختمون ازتون گرفته شد، گردنبنند چی؟

اینسوک: اون فقط یک چشمه شعبده‌بازی بود، با اعضای بی‌تی‌اس؛ مگه مصاحبه نکردید

همونطور که اونا هم گفتن اون اتفاق فقط یک دوربین مخفی بود، کل پروژه از قبل برنامه‌ریزی

شده بود، ما فقط تصور نمی‌کردیم انقدر قضیه بزرگ بشه، و به هیچ عنوان این قضیه ربطی به

بیمارستان رفتن جیمین شی؛ نداره.

گزارشگر: شما گفتید همه این‌ها یک دوربین مخفی بود ولی مادر و پدرتون از این بابت اظهار بی‌اطلاعی کردن.

اینسوک: خب بله درسته بهشون چیزی نگفته بودم و اصلاً تصور نمی‌کردم که این قضیه انقدر بزرگ بشه که پلیس هم درگیر ماجرا بشه.

گزارشگر: پس پلیس هم خبر داشته؟ فکر می‌کنید چرا کمپانی این کارو کرده؟

اینسوک: گفتم که دوربین مخفی بوده، شاید می‌خواستن با فن‌ها شوخی کنن، آقا شما چرا انقدر از من سؤال می‌کنید؟ برید از کمپانی که من رو استخدام کرده پرسید! مگه به این پرسش‌ها اعضای بی‌تی‌اس و کمپانی جواب ندادن؟ چرا دوباره دارید باز همین‌ها رو از من می‌پرسید؟

گزارشگر: آخه خیلی‌ها هستن که حرف کمپانی رو باور ندارن و اعتقاد دارن کمپانی داره چیزی رو مخفی می‌کنه، آیا این موضوع واقعاً به بیمارستان رفتن جیمین شی مربوط نمیشه؟

اینسوک: این که باور ندارن تقصیر من نیست و اون‌ها می‌تونن هر تصویری دوست دارن، داشته باشن و اینکه ...!»

اینسوک در خانه را باز می‌کند.

پست چی: یه بسته برای خانم کیم اینسوک.

اینسوک: متشکرم.

مادر اینسوک از آشپزخانه:

-چیه اینسوک؟

اینسوک بسته را باز می‌کند.

-پنج تا بلیط کنسرت و یک چند تا چیز دیگه برام اومده.

خانم کیم: این که عالیه، دعوت کردن بری ببینیشون؛ دوستاتم می‌تونن ببری.

اینسوک: پنج تاست شما هم می‌تونید بیاین.

اینسوک بعد از گفتن این حرف زیر ل*ب زمزمه می‌کند:

-منم بهشون یک بسته دادم!

ریمان از بی‌تی‌اس بسته را از منیجر تحویل می‌گیرد و داد می‌زند:

-بچه‌ها بیاین یک نامه اومده از اینسوک!

همه دور ریمان جمع می‌شوند. ریمان به داخل بسته نگاه می‌کند.

ریمان: انگاری برای همه یکی هست.

جانگکوک زودتر از همه نامه‌اش را از دست ریمان می‌قاپد و می‌گوید:

-روش نوشته زندگی گذشته!

جانگکوک نامه را باز می‌کند.

جانگکوک با تعجب:

-فرمانده کل ارتش امپراطوری، اوه نه بابا.

وی هم که نامه را گرفته است روی مبل می‌پرد.

وی: یک خون‌آشام؛ جداً؟

شوگا پشت بندش می‌گوید:

شوگا: منم گرگینه!

جین می‌خندد و می‌گوید:

-من از همه‌تون عجیب‌ترم خدای آب! خدا بودم من خبر نداشتم!

و بعد دوباره می‌خندد.

جیهوپ: منم جادوگر! هری پاتری چیزی بودم!

جین می‌خندد.

رپمان- برای من و فقط نوشته نابغه ملقب به برین.

جانگکوک: ملقب به چی؟

وی: برین؟

همه می‌خندند. جیمین به حالت کیوت و با مزه‌ای ل*ب‌هایش را جمع می‌کند و می‌گوید:

-باز برای همه‌تون یک چیز خوبی داره، برای من و نوشته فقط یک بازرگان!

با این حرف جیمین؛ همه چند لحظه او را نگاه می‌کنند که ناگهان جین با نامه‌ی در دستش یکی می‌زند روی سر جیمین و می‌گوید:

-تو هیچی نبودی! کل داستان سر تو بود!

با این کار؛ وی هم به شوخی می‌گوید:

-تمام بدبختی‌هامون سر تو بود!

با این حرف وی همه به جای خواندن ادامه‌ی نامه شروع به دنبال کردن جیمین می‌کنند. جیمین با خنده از زیر دستشان مدام در می‌رود.

شوگا: داشتیم می‌مردیم از دست تو.

جیهوپ: آقا ناراحتم هست که چرا اصل قضیه بوده!

همه با این حرف جیهوپ می‌خندند.

جانگکوک: ولی خداییش مدیون اینسوک هستیم ها!

رپمان: برای همین من یک برنامه‌هایی برای تشکر ازش تو روز کنسرت دارم!

زمان گذشته، جشن سی سالگی جیمین شی!

جین: اوه چه بساطی هم راه انداخته.

رپمان: می‌دونسته می‌خواهیم بیایم خواسته سنگ تموم بذاره.

جیهوپ: مایه داری هم خوب چیزیه ها!

جین و رپمان می‌خندند.

شوگا: حالا خودش کجاست؟

وی: شاید یادش رفته بیاد استقبال!

جانگکوک: اصلاً یادش هست ما قول دادیم بیایم!

همان لحظه همه صدای جیمین را از سمت چپشان کمی آن طرف‌تر می‌شنوند.

-بله که یادم هست!

همه به سمت جیمین می‌چرخند و به او نگاه می‌کنند. جیمین می‌خندد و می‌گوید:

-هر چند دقیقاً نمی‌دونم برای چی اینسوک اصرار داشت شما هم بیاین.

وی: شاید قراره یک خبرایی بشه.

شوگا: اومدیم ازت مراقبت کنیم چیزیت نشه!

جیمین با شنیدن حرف آن‌ها می‌خندد.

-نه بابا چه اتفاقی؟

ناگهان همان لحظه صدای انفجار مهیبی از داخل ساختمان آمد و بخشی از ساختمان آتش

گرفت. همه با ترس به سمت ساختمان نگاه کردند. یکی از مستخدم‌های جیمین با عجله به

بیرون از ساختمان دویدند.

جیمین: چه خبره؟

همان شخص: ارباب انبار پستی آتیش گرفته.

همان لحظه یکی از بادیگارد‌های جیمین به سمتش می‌دود.

-قربان، گردنبندها هم گم شدن!

ادامه دارد... .

پایان

یک عذرخواهی هم بدهکارم به آرمی‌های عزیزی که نتونستم کاپل‌های مورد علاقه‌شون رو با هم شیب کنم.

[مجموعه پاتوق رمان]